

نام کتاب: هیولا

نویسنده: شبنم هاشمی باغی کاربر نودهشتیا

ژانر: اکشن، ماجراجویی و تراژدی

به نام حافظ زمین و آسمان

هیولا

آغاز داستان آذر سال ۱۳۹۶ ساعت ۲ بعد از ظهر

پیام نویسنده: این داستان را از وقتی آغاز کردم که به آهنگ هیولا از گروه کره‌ای اکسو گوش کردم به ذهنم رسید. امیدوارم در انتها چاپ بشود و در کنارش گروه اکسو بدانند من یکی از بزرگترین طرفدارش هستم؛ ولی در طول نوشتن این داستان داشتم فکر می‌کردم، اگر یک داستان باید جنایی باشه ممکن هست همه سنین نتوانند بخونند یا بهتره بگم مناسب همه سنین نباشه، در این داستان فقط عشق خانواده در میان است و این‌که هر کسی میتواند بخواند اما به شرطی که از داستان خسته نشه چون قسمت‌هایی از رمان خشونت بالایی دارد و به همه پیشنهاد نمی‌کنم.

من این رمان رو در دانشگاه آغاز کردم و امروز سوم آبان نودو هشت تمام شد. من به خدا اعتماد دارم که این کتاب چاپ می‌شود چون تلاش دو سالم را روی این داستان گذاشتم، اول خدا بهم امید داد و همیشه کنارم بود و بعد خانواده‌ام که هر موقع منصرف می‌شدم یا کم می‌آوردم، به من امید می‌دادند تا ادامه بدهم.

خدا همیشه و همه جا در کنار ماست.

خلاصه:

داستان من در مورد دختری است با موهای طلایی چشمانی سبز و با قلبی مهربان در کنار شغل هیجان انگیز و دوست‌داشتنی، اون یک بادیگارد است.

وای خدا! امروز چه روز خسته‌کننده‌ای بود. اوف! درحالی که داشتم وسایلم رو از اتاق خوابگاه دانشجویی جمع می‌کردم این جمله رو زمزمه کردم. یک نگاه به کل اتاق انداختم. چمدان رو دستم گرفتم و کوله‌ام رو پشتم انداختم. درحال بازرسی اتاق بودم که ببینم آیا چیزی جا گذاشته‌ام یا نه؟ به دنبال تماشا کردن، چشمم به تقویم روی دیوار کنار تخت خورد. تقویمی که از اول ورود به دانشگاه به دیوار زده بودم حدود پنج سال پیش...

به سمت دیوار رفتم و روی تقویم دست کشیدم.

یک‌دفعه یک ورقه از زیر تقویم افتاد. چمدان رو روی زمین گذاشتم، روی تخت خم شدم و کاغذ رو برداشتم با دیدن کاغذ لبخند سردی روی لب‌هایم اومد. این کاغذ یک پوستر کوچک از مراسمی در دانشگاه بود که با چند تا از هم‌کلاسی‌هایم این گروه رو تشکیل داده بودیم. اما لبخندم سرد بود می‌دونید چرا؟! یاد اون دوران افتادم. سرم را بالا آوردم و به پنجره کنارم خیره ماندم.

پنج سال قبل

- بیا سارا بدو امشب، زود باش!

- آروم لیدیا دارم میام، منتظر خانواده‌ام هستم. نمی‌دونم چرا دیر کردند.

لیدیا به سمتم دوید و دستم را گرفت و گفت:

- زود باش این لباس‌صورتی رو بپوش تو خواننده اصلی هستی یادت نرفته که؟!

درحالی که به اطراف با نگرانی نگاه می‌کردم و منتظر خانواده‌ام بودم تا از حاشیه‌ی شهر بیان، لباس رو از دست لیدیا گرفتم و به سمت پشت صحنه رفتم. لباس رو جلوی خودم گرفتم و رو به روی آینه ایستادم. داشتم خودم رو نگاه می‌کردم اما نگرانی بین چشم‌هایم موج می‌زد، کاملاً اندازه بود یک لباس دکلمه مجلسی بالا تنه یک روبان مشکی و بقیه مثل پرنسس‌ها! یک دامن بلند و پف پفی صورتی تیره از پشت بلند از جلو کوتاه تا زانو. دستم را روی لباس کشیدم از پشت صدای هلن اومد:

- زود باش رهبر! ما هم‌خوان تو هستیم و تو خواننده اصلی.

به سمت هلن که پشت پرده قرمز محل پرو لباس ایستاده بود برگشتم و گفتم:

- باشه باشه! دارم میام برو دیگه.

وقتی هلن از اون جا رفت لباس رو پوشیدم با یک کفش پاشنه بلند ساق دار تا زانو. روبه روی آینه نشستم درحالی که امواج نگرانی در چشمانم پرتلاطم بود. دستی به موهای طلایی ام کشیدم و به پشت فرستادم. خط چشم را برداشتم و خطی به زیبایی بال پرستو کشیدم؛ سایه صورتی تیره رو برداشتم و با قلم مخصوص پلک چشم هایم را مانند بال پروانه نقاشی کشیدم؛ یک رژ لب بنفش؛ ریملی کشیدم که مژه هام دو برابر شد و پنکیک.

بعد از آرایش موهای طلایی ام را با بابلیس فر کردم و مانند آبشار روی شونه هایم رها کردم. بلند شدم و با صدای تق تق کفشم روی صحنه رفتم.

آهنگ Wolves از Selena Gomez را خواندم.

تو دو تا چشمت، یک آبی تیره ی مات

یکی برای عاشقی مردن و یکی برای گم کردن

یک فرق شیرین، یک حقیقت سنگین

مجبورم نکن به انتخاب

دل حس اون شب های تابستانی مان را می خواد

دل تنگ یک احساس و تنها با ستاره های آسمان، آزاد...

در حال خواندن بودم و تمام حواسم به جمعیت بود در حال جست و جوی یک شخص آشنا! نشانه ای از خانواده...

عالی بود! مدیر دانشگاه میکروفون رو گرفت و روی صحنه آمد، دستش را به پشتم زد و گفت:

- بسیار زیبا بود! این طور نیست دانشجویها؟!!

همه تشویق کردن.

- عالی!

سوت جیغ دست همه شاد و خوشحال می رقصیدند. حواسم به لیدیا پرت شد که پشت سرم داشت با یکی از پسرها حرف می زد؛ اون پسر مدیر برنامه کنسرت بود. در گوش هلن یک چیز گفت و رفتی؛ هلن هم با نگرانی از گوشه اومد در گوشم یک چیز گفت. خشکم زده بود. سرم رو بالا آوردم و با چشمانی پر از اشک و بهت میکروفون رو انداختم و به طرف در دویدم. جلوی ورودی دانشگاه پلیس با ماشین ایستاده بود با نگرانی به طرفش دویدم: - مادرم پدرم خانواده ام، کجان؟ کجان؟!!

افسر پلیس درحالی که سعی در آرام کردن من داشت گفت:

- آرام باشید! آرام باشید خانوم جانسون، آرام!

- کجان؟!!

بغضم ترکیب و جیغی سردادم. هلن و لیدیا به طرفم دویدند.

پلیس توضیح داد اما این قدر تو شوک بودم که هیچی نشنیدم و حس کردم همه جا داشت تاریک می شد؛ انگار که توی یک راهرو طولانی ام که یکی یکی از لامپ ها داشت خاموش می شد. احساس کردم پاهایم دیگه هیچی را حس نمی کنند، مثل وقتی که بهت یک بی حس می زنند. یک دفعه پاهایم بی حس شد. افتادم زمین و نفس نفس زدم. کم کم اون راهرو کاملاً تاریک شد و چشم هایم بسته شد. تنها چیزی و صدایی که می شنیدم صدای لیدیا و هلن بود. بی هوش روی زمین افتاده بودم. هلن و لیدیا سمتم دویدند؛ صدای کردند تا وقتی که هیچی نشنیدم و بی هوش شدم.

حدود نیم ساعت بعد در حالی که حس سرما می کردم به هوش اومدم. درحالی که چشم هایم تار می دید، اطراف رو نگاه می کردم. نگاه تارم به سرم بالای سرم خورد که در حال چکیدن بود. صدای بچ بچ شنیدم سرم رو به پایین تخت چرخوندم. تخت کنار پنجره بود و فاصله دو متری تا در داشت. چشمم به سمت هلن و لیدیا که گوشه اتاق حرف می زدند؛ افتاد. یک آهی کشیدم؛ چقدر بدم میاد وقتی خوابم یکی بالا سرم حرف بزنه. یک کمی تکون خوردم و گفتم:

- من کجام؟!

هَلن و لیدیبا دیدن من به طرفم دویدند. دستم رو گذاشتم روی سرم و با سردرد بدی از روی تخت بلند شدم. پرستار که وارد اتاق شده بود گفت:

- کجا می‌رید خانم جوان؟! هنوز حالتون خوب نشده!

سِرْم رو از دستم بیرون کشیدم و به طرف در رفتم و گفتم:

- مامانم کجاست؟!

هَلن سرش رو پایین انداخت. آه! چقدر از این کار بدم می‌آمد؛ مخصوصاً که حالم بد بود. با عصبانیت هَلن رو پس زدم و به طرف در رفتم. از افسر پلیس که کنار پیشخوان پرستاری ایستاده بود سوال کردم و او نیز پاسخ داد:

- خب خانم جانسون! متأسفانه خانواده‌تون موقع اومدن، یک تصادف شدید باعث شد به دره سقوط کنند اما با وجود چند تا ماشین اطراف خواهرتون نجات پیدا کرد، حالش خوبه و در این بیمارستان بستری است.

با این حرفم بی‌اختیار اشک‌هایم جاری شد. به سرعت به سمت اتاق خواهرم رفتم یک راهرو طولانی و سفید؛ به ته راهرو رسیدم. اتاق دویست‌وسه، داخل شدم. دیدم پزشک‌ها بالای سر خواهرم هستند و درحال احیا هستند. با این صحنه طاقت نیاوردم و فقط جیغ کشیدم. پزشک‌ها رو پس زدم به طرف تن بی‌جون خواهرم رفتم؛ بغلش گرفتم و جیغ می‌زدم. خواهری من سونیا! تو نباید بمیری، نه! تو نباید تنهایم بذاری خواهری من! خواهش می‌کنم بیدار شو! خواهر!

دستگاه قلب دوباره به صدا اومد و معجزه شد. پزشک که چشم‌هایش گرد شده بود. سکوت کرد و پرستار که پایین تخت ایستاده بود گفت:

- خدای من معجزه! خدای من!

وای خدای من باورم نمی‌شد. با چشم‌های پر از اشک به مانیتور نگاه کردم، خواهر نازنینم! سر سونیا رو توی دست‌هایم گرفتم و گریه کردم. خواهر خوشگلم فقط شانزده سالش بود و من بیست. روی تخت نشستم و بغلش کردم، موهای بلند و قهوه‌ایش رو نوازش کردم و بارها خدا رو شکر کردم. روی تخت سرد بیمارستان در بغل گرم سونیا، آه که چقدر لذت بخش بود! سونیا چشم‌هایش رو باز کرد. هر دو با هم گریه می‌کردیم به خاطر از دست دادن خانواده‌مون، واقعا دردناک بود!

با آهی که سر دادم خاطرات رو مرور کردم.

- تق تق کسی خونه هستش؟!

با صدای در به خودم اومدم و به طرف در برگشتم. لبخندی ملیحی زدم و گفتم:

- آم! توماس تویی؟!

- اوهوم!

توماس درحالی که دست‌هایش رو پشتش گرفته بود و می‌کشید؛ گفت:

- وسایلت رو جمع کردی! داری می‌ری؟! کجا می‌ری؟!

- نمیدونم فعلاً که می‌خوام با خواهرم چند هفته بریم تعطیلات از شهر و شلوغی خارج بشم. فارق تحصیل که شدیم! خوشحالم که پزشکی رو تموم کردم!

- ببینم مگه نمی‌خوای بری بیمارستان کار کنی؟!

- نه از محیط بیمارستان بدم می‌آید! می‌دونی که خاطره بدی دارم.

توماس در حالی که سرش رو پایین انداخته بود گفت:

- آره می‌دونم به خاطر اون حادثه متأسفم!

لبخند سردی زدم و گفتم:

- خب دیگه من می‌رم.

توماس دوید و جلوم وایساد و گفت:

- هی! هی! هی! جشن امشبہ نمی‌مونی!؟

- نه توماس! می‌خوام برم، خسته‌ام! خدافظ.

چمدان چرخ‌دار رو گرفتم و پشتم کشیدم و به بیرون خوابگاه حرکت کردم. به سمت ورودی دانشگاه رفتم چمدان رو از پله‌ها پایین آوردم، کنار خیابان ایستادم تا یک تاکسی بگیرم و برگردم خونه. از خیابان درحال رد شدن بودم که صدای آژیر ماشین پلیس اومد. عقب رفتم و همون کنار جاده ایستادم. سرم رو خم کردم و دیدم که اول یک ماشین هیوندا و بعد یک ماشین پلیس با سرعت رد شدند. شونه‌هام رو بالا انداختم و به اون طرف جاده حرکت کردم که ناگهان دو ماشین پلیس با سرعت سر رسیدند. من که وسط جاده ایستاده بودم سرم رو آوردم بالا و ماشین پلیس با سرعت خیلی بالا جلو رویم ترمز کرد. جیغ کشیدم و چمدان از دستم افتاد و چشم‌هایم رو بستم.

توماس گفت:

- هی! سارا!

توماس درحالی که توی محوطه دانشگاه در حال صحبت با دوستانش بود من رو دید که توی خیابان ایستادم. به سرعت خودش رو به خیابان رسوند و من همچنان خشک زده بودم.

پلیس از ماشین پیاده شد. درحالی که در ماشین رو محکم می‌بست بلند فریاد زد:

- لعنتی!

اومد جلوی من و بازوم رو گرفت؛ محکم پرتم کرد. من که هنوز تو بهت بودم با وسایل پخش شده روی زمین افتادم. یک‌هو به خودم اومدم و نشسته روی زمین داد کشیدم:

- هی! چه مرگنه لعنتی!؟

پلیسه که به نظر می‌آمد از من شکای شده بود، چشم‌های غضبناک و ترسناکش رو به طرفم گرفت و گفت:

- من چه مرگمه!؟ تو وسط خیابون مثل زامبی ایستاده بودی. اون هم فرار کرد. گمشو دختره عوضی!

تمام دوست‌هایم دورم جمع شده بودند. وای! چه بدبختی آخر سالی أبروم رفت. بعد دو دقیقه گرمای کسی را کنارم حس کردم. سرم رو چرخوندم و چشم‌هایم به شلوار لی آبی رنگ توماس خورد. اومدم سمتم، بازوم رو گرفت و بلندم کرد و در حالی که کمکم می‌کرد خاک لباس‌هایم رو پاک کنم حالم رو پرسید. خاک‌های لباسم رو پاک کردم و به سمتش برگشتم و گفتم:

- آره خوبم مرسی!

یک‌هو حس کردم توماس مثل یک گرگ وحشی به طرف افسر پلیس حمله‌ور شد و یقه‌اش رو گرفت و یک مشت زیر چشمش زد که باعث شد پلیس محکم به ماشین آبی مشکلی برخورد کنه. تمام افسران پلیس و دانشجویها تعجب کردند و یک‌سری از دخترها هم جیغ کشیدند.

من که دوباره تابلو بود خشکم زده بود دستم رو با چشم‌های پر از تعجب گذاشتم جلوی دهنم. افسر هم که متعجب شده بود؛ برگشت لباسش رو صاف کرد و گفت:

- چطور جرات می‌کنی یک افسر پلیس رو بزنی!؟ ازجونت سیر شدی!؟

تام نیشخندی زد و گفت:

- نه سیر نشدم اما توهم حق نداری با یک دانشجو این‌طوری رفتار کنی.

- چی!؟ من رو مسخره می‌کنی!؟ من هر کاری که بخوام می‌کنم به تو هم مربوط نیست! مگه تو وکیل وسیع این دخترتری!؟

- نه نیستم اما دوست دخترم هست.

همین رو کم داشتم. یک‌هو کل جمع دانشجویها پچ پچ کردند. از پشت سر یک ماشین پلیس یک دست مشکلی با آژیر اومد. معلوم بود فرمانده عملیات بود. فریاد زد و دستور داد که تام رو دستگیر کنند. یکی از دخترها از تو جمع داد می‌زد

- نه! عشقم رو کجا می‌برید!؟

سربازها رو پس زد و خودش رو به توماس رسوند.

با بی‌حوصلگی و بیچارگی داشتنم وسایلم رو که پخش زمین شده بود رو جمع می‌کردم.

با صدای آشنای یک دختر به خودم اومدم. آ! بله اون دختر اشلی!

دختر جذاب دانشگاه بود دختری که خودش رو به توماس می‌چسبوند و میگفت: «این پسر دوست پسر منه»

دختری با قد بلند، پوست برنزه، موهای خرمایی و همیشه با آرایش غلیظ! چیزی که توماس ازش متنفر بود همین آرایشش بود.

جالب اینه که من هیچ‌وقت با توماس دوست نبودم. فقط در حد کلاس و رفت و آمد! ولی دربارش همه‌چی می‌دونستم. البته به لطف لیدیا دوست خبرنگارم. هه! خبرنگار به این دلیل می‌گم که از همه‌چی خبر داشت.

توماس با دیدن اشلی درحالی که دستش با دستبند به در ماشین بسته می‌شد، سرش رو کج کرد و بی‌محلی کرد.

با این‌کار باز هم همه‌مهای بین همه راه افتاد. با صدای آژیر پلیس همه ماشین‌ها از آنجا رفتند. حس ناراحتی می‌کردم به طرف دانشگاه برگشتم و چمدانم را به امانات دادم و با تاکسی به مرکز پلیس رفتم.

وقتی داخل شدم اشلی با خانواده‌اش و چند تا از دوستان توماس در داخل سالن نشسته بودند. وای خدا! نه! باز هم این دختر! ازش متنفر بودم. اشلی تا من رو دید، به طرفم حمله کرد و موهام رو گرفت و کشید و فریاد زد:

- دختره عوضی! تو باعث این‌ها شدی. از همون اول سعی در گمراه کردن توماس داشتی و می‌خواستی اون رو سمت خودت بیاری. عوضی! گمشو از این‌جا.

تقلا می‌کردم خودم رو از دست این دختره آزاد کنم که یک‌دفعه صدایی از پشت سرمون یعنی پشت سر اشلی اومد:

- نه اتفاقا! سارا نمی‌خواست با من دوست بشه. تو خودت رو به من نزدیک می‌کردی در حالی که من از تو متنفر بودم.

همه به طرف توماس برگشتند. توماس با دست‌های بسته اومد سمت اون‌ها. اشلی به گریه افتاد و گفت:

- این همه خودم رو وقف تو کردم بعد اون‌وقت تو این‌کار رو کردی این‌قدر آرایش کردم...

حرفش نصفه موند و توماس گفت:

- بله همینه! من از آرایش تو متنفر بودم. اما... اما من عاشق سارا شدم. از همون ترم اول بعد لبخندی بهم زد.

همه از قبیل هلن، لیدیا، جیک، متیو و سایمون همه شوکه شدند و هلن و لیدیا از خوش‌حالی لبخند پهنی رو لب‌هاشون اومد. سرم رو از خجالت پایین انداختم و به طرف صندلی رفتم و نشستم.

توماس پسری با موهای قهوه‌ای روشن، پوستی سفید، چشمانی به زیبایی دریای آبی، قدی بلند و همیشه مهربان! تقریباً کل دخترهای دانشگاه دنبالش بودند.

فردای اون روز دادگاه توماس بود. همه جمع شده بودند از دانشجویها بگیر تا استادها، مدیر دانشگاه و چند افسر پلیس به عنوان شاهد که در اون مکان بودند. سالن بزرگ و طولانی با دری بزرگ و قهوه‌ای که با باز شدن در، نور رقیف صندلی‌هایی بود و در آخر محل قرارگیری قاضی و وکلا و مجرم. در باز شد و تام داخل شد و در جایگاه مجرم قرار داده شد.

وکیل شروع کرد:

- موکل من برای دفاع از خودش این‌کار رو کرد.

- نه جناب قاضی من یکی از شاهدا هستم. سرگرد رودز به این آقا حمله نکرد، این مرد جوان با گستاخی به صورت سرگرد مشت زدند.

ابروهای قاضی بالا رفت و گفت:

- خب جناب توماس کین از خودتون دفاع کنید.

توماس درحالی که سرش پایین بود گفت:

- بله درسته من از خودم دفاع نکردم من... من...

بله درسته توماس مدرکی نداشت که بگه از من یا به گفته خودش از دوست دخترش یا نامزدش دفاع کرده. چون که من تو دادگاه نبودم. در واقع من در همون خوابگاه و اتاق کوچکم در دانشگاه بودم و در حال رژه بودم و فکر می‌کردم که چیکار کنم؟! حالا چیکار کنم؟! برم؟! نرم؟! خب اون پسر خوبیه! دوستش دارم! اما نه به عنوان یک دوست پسر! دهنم رو کج و کوله کردم. و!! عجیبه چرا این کلمه تو دهنم بد می‌چرخه؟! انگار واقعا از اول دانشگاه با پسری رابطه نداشتیم! در حالی که دستم زیر چونم بود با خودم حرف می‌زدم:

- خب آره نداشتیم دیگه تو رابطه‌ای نبودم. ای بابا!

- بسه دیگه داری اتاق رو متر میکنی؟

با صدای هلن به خودم اومدم و دیدم هلن داره چند تا وسایل رو میذاره تو کیفم. داشتیم با نگاهم دنبالش می‌کردم و گفتم:

- هلن داری چیکار میکنی؟!

هلن لبخند مسخره‌ای زد و گفت:

از دست تو دختر! بیا دادگاه دیر میشه! برو ازش دفاع کن تا یک زندان چند ساله بیخ ریشش نبستند.

- منظورت چیه هلن درباره کی حرف می‌زنی؟!

هلن اومد بازو هام رو گرفت و گفت:

- وای تو چقدر خنگی! باید توماس رو نجات بدی، میدونم که عاشقته! همین‌طور تو اما باید حس عاشقی رو تقویت کنی.

دستم رو گرفت و کشید به سمت در ورودی من رو انداخت روی صندلی شاگرد، خودش هم رفت سوار شد و گفت:

- خب بریم. آماده‌ای؟!

زدم زیر خنده بعد گفتم:

- بریم.

- آهان این شد یک چیزی! برو که رفتیم، بله.

جاده طولانی بود و دانشگاه خارج شهر بود. تا دادگاه باید از خیابان جنگلی رد می‌شدیم. حس عاشقی بعد از چند سال توی دل من بیدار شده بود. بله خیابان رویایی طی می‌شد مانند پرنسسی که سوار بر اسب سفید برای نجات عشقش می‌رود. با سرعت و سرخوش در میان باغی پر از درخت و شکوفه‌های گیلاس در امتداد جاده عشق به سمت زندگی رویایی پیش به سوی آن... خیلی خب پیدا شد. بعد از بیست دقیقه رسیدیم. کوله‌ام رو برداشتم و پیاده شدم و درحالی که به سمت دادگاه می‌دویدم، هلن از پشت صدا زد:

- صبر کن سارا! شنل دختر!

اما انگار من اصلا صدایی نمی‌شنیدم و به دادگاه رسیدم. راهرو طولانی رو طی کردم. دادگاه شماره صدوبیست - اتاق چهل، دو مامور جلوی ورودی بودند. بدون اجازه در رو باز کردم و داخل شدم. همه داشتند اعتراض و مشاجره می‌کردند.

چند لحظه مکث، توماس سرش رو بالا آورد. انگار که بوی عطر من رو حس کرده بود، بوی خوش گل‌های رز فرانسوی! بوی خوش معشوق خودش را! اتاق را با چشمانش جست‌وجو می‌کرد تا چشمش به دختری با موهای طلایی به زیبایی اشعه‌های خورشید خورد و مات اون تصویر زیبا شد.

- آقای کین دفاع کنید. آقای کین!

قاضی متوجه نگاه توماس به ته سالن و به من شد. بعد به طرفم نگاه کرد و گفت: خانم شما کی هستید؟! اینجا چی می‌خواهید؟ تمام سالن به طرفم برگشتند، حس دلهره عجیبی سرتاسر وجودم رو گرفته بود تازه فهمیده بودم که انقدر با عجله اومدم که دوستانم رو نیاوردم. هلن و لیدیا از پشت رسیدند و جلوی در ایستادند. متوجه اومدن هلن و لیدیا شدم پس با اعتماد به نفس بالا قدم به جلو گذاشتم و با صدای رسا و بلند گفتم:

- برای دفاع از آقای کین آمده‌ام. من تنها شاهد واقعی اون اتفاق هستم. البته همچنین تمام دوستان آقای کین هم همراه خودم آوردم.

سپس سرم رو به طرف در بزرگ دادگاه برگرداندم و تمام دوستان و هم‌تیمی‌های تام رو معرفی کردم. تمام دوستان تام دم ورودی ایستاده بودند و فریاد زدند: «برای دفاع اومدیم.»

همه‌ای پیش آمد. قاضی چکش قضاوت را چند بار به نشانه سکوت کوبید سپس گفت:

- بقیه دانشجویها بشینند. همه درسکوت بودند که قدم برداشتم و به سمت صندلی شاهد رفتم و نشستم قاضی گفت:

- خب منتظریم خانم!

با اعتماد به نفس کامل نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- جانسون هستم! دیروز من از خیابان رد میشدم که یک بی ام وه با سرعت رد شد و بعد از آن یک ماشین پلیس، من به عقب پریدم. حدود سه دقیقه بعد که متوجه شدم ماشین نمیداد به سمت اون طرف خیابان رد می‌شدم که ماشین پلیس بدون صدای آژیر به سمت اومد و من هل شدم طوری که به زمین میخکوب شدم و نتونستم به عقب برگردم. ماشین نزدیک من ترمز زد و راننده پیاده شد و سر من داد زد من نیز با او بحث شد که یکدفعه آن مرد دستش روی من بلند شد و من روی زمین پرت شدم.

توجه ام به نگاه سنگین توماس برگشت و لبخندی زدم و ادامه دادم:

- جناب کین به کمک اومد و با پلیس گلاویز شد و بله از من دفاع کرد! آیا این کار درستی است که یک مامور قانون یک پلیس به یک زن دست بلند کند آیا این قانون ماست؟!

همه بلند شد هلن ایستاد و گفت:

- اگر این قانون اجازه می‌دهد روی خانمها در ملاعام دست بلند بشه، خیلی مسخره‌ست.

پسری از جمع بلند شد و فریاد زد:

- پس حقوق زنان چیست؟! باید زیر پا لگد مال بشه آقای قاضی؟! من اعتراض دارم!

سرگرد با خشم به من نگاه می‌کرد. نمی‌دونم چرا چشماش اینطوری بود، مثل یک دیو قرمز و خشمگین و بعد به تمام شاهدتها نگاه کرد، سپس قاضی چکش را محکم کوبید و گفت:

- کافیه! بعد از یک استراحت کوچک حکم را اعلام می‌کنم، همه می‌توانید برید.

همه در دادگاه قدم می‌زدند و حرف می‌زدند. من با موهای طلایی بافته شده مانند خوشه‌های طلایی گندم به طرف تام که روی نیمکت نشسته بود رفتم و گفتم:

- می‌شه من هم بشینم؟!

توماس سرش رو بالا آورد و گفت:

- البته البته! بشینید.

یک‌کم جا به جا شد و بعد من نشستم.

لبخند گرمی زدم و نشستم شانه‌ام را به شانه تام زدم و گفتم:

- خوبی؟!

- بله خوبم! ممنون که بچه‌ها رو آوردی و همچنین خودت اومدی!

نفس عمیقی کشیدم و به جلوم خیره شدم و ادامه دادم:

- می‌دونی توماس وقتی حس عاشقی من را به هر جا بکشه همون جا می‌رم و حالا پیش تو کشاند! منم تو رو دوست دارم!

توماس تا اومد به چیزی بگه قاضی اومد و همه رو فرا خواند. همه تو دادگاه جمع شدند سپس قاضی گفت:

- من با توجه به تمام شواهد و مدارک و هیئت منصفه رای‌ام رو صادر می‌کنم. درپانزده می دوهزار و شانزده، توماس کین تبرئه می‌شه، اما به دلیل اهانت و حمله به مامور پلیس به یک سال حبس محکوم می‌شه و سرگرد رودز به دلیل اهانت به یک خانوم تنزل مقام می‌شه به سرگرد دوم!

چکش رو کوبید و گفت:

- ختم جلسه!

تمام دانشجوها جیغ کشیدند و خوشحال شدند. هم‌دیگه رو توی راهرو بغل می‌کردیم و خوشحال بودیم. روزه در سالن به طرفم اومد و گفت:

- گوش کن خانوم کوچولو! به خاطر تو هم رتبه‌ام کم شد هم یک خلافکار از دستم در رفت. تهدید نمی‌کنم اما این کار تو رو فراموش نمی‌کنم، چهره و نام تو همیشه تو ذهنم می‌مونه. پشتش رو به من کرد و رفت. حس یخ و سردی تمام وجودم را گرفت اما به خاطر خوشحالی توجهی نکردم و به طرف در حرکت کردیم.

«سه ماه بعد»

قدم‌هام رو تند کردم مسیر طولانی و تاریک راهرو رو با قدم‌های بلند و صدا دار طی کردم. پاییز بود وقتی داشتم می‌آمدم ابرهای تاریک و سیاه آسمان رو گرفته بود، برگ‌های رنگارنگ درختان آماده سقوط بودند. منتظر شدم اجازه ورود بدن. یک پالتو خاکستری با ساپورت مشکی، موهای رنگ شده قهوه‌ای بسته شده ام همراه با کفش‌های بلند.

رو به روی در حصار ایستاده بودم تا وقتی که اجازه ورود دادن.

با برگه وارد شدم. نمی‌دونم چی بود اما توماس خواستار ملاقات با من بود. رازهای پنهانی در آن نهفته بود! قدم‌هام رو تند کردم از این فضای خفه‌گیر خسته شده بودم. رو به روی اتاقی ایستادم. ته راهرو به برگه دستم نگاه کردم نوشته بود:

زندانی: توماس کین

ملاقات کننده: سارا جانسون

در را باز کردم انگار باز هم عطر رُزهای فرانسوی‌ام توی فضا پیچید با خوشحالی بلند شد و به طرفم اومد بغلش کردم دلم براش تنگ شده بود با این که هیچ حسی نداشتم بغلش کردم و فشردم.

دستان سردم رو گرفت و به طرف نیمکت برد و گفت:

- بیا سارا اینجا بشین باهات حرف دارم! خواهش می‌کنم!

نشستم و ادامه داد:

- بهت گفتم بیای این‌جا چون بعد سه ماه این اولین اجازه منه که کسی را ملاقات کنم. من... من نمی‌دونم چطوری بگم. اما این زندان رو مدیون توام. اشتباه نشه اما تو زندان چند ساله من رو به یک سال تبدیل کردی، ممنون! اما برای تشکر کردن نگفتم بیای اینجا من... من می‌خواستم ازت خواستگاری کنم! با... با من ازدواج می‌کنی!؟

بعد گفتن این حرف سرش رو پایین انداخت. به تمام حرفاش گوش می‌کردم، دست‌های سردم منجمد شد. به دیوار سرد و سیاه اتاق نگاه کردم، بعد طوری که متوجه بشه زمزمه کردم: - توماس تو فوق‌العاده‌ای! اما من نمی‌تونم خواهرم رو تنها بذارم! اون توی این دنیا فقط من رو داره! نمی‌تونم! نمیتونم تنهاش بذارم! بهت علاقه دارم! اما عاشق خواهرم هستم من رو ببخش!

بعد این حرفم فوراً بلند شدم. طوری که کیفم روی زمین افتاد. داشتم به در خروجی می‌رفتم. چون همان‌طور که قطره‌های باران به شیشه به زمین برخورد می‌کرد. اشک‌هایی من هم جاری شده بود. علاقه بیشتر بود با اون کارش عاشقش شده بودم! اما خواهرم...

- صبر کن!

با صدای توماس سر جام متوقف شدم. سرم رو پایین گرفتم بعد یک کمی به عقب بردم و زمزمه کردم:

- من باید برم!

لرزش توی صدام موج می‌زد، اومدنش رو پشتم حس کردم. بعد گفت:

- کیفیت افتاد.

من رو به سمت خودش چرخاند. دستش رو گذاشت زیر چانه‌ام و سرم رو بالا آورد و با انگشت‌هایش اشک‌هایم رو پاک کرد. کیف رو به دستم داد و گفت:

- نمی‌خوام اذیتت کنم! اما درمورد پیشنهادم فکر کن، من خواهرت رو هم پیش خودم میارم. یک زندگی عاشقانه و پادشاهی برات می‌سازم! مطمئن باش!

دیگه کار از کار گذشته بود بغضم ترکیب و بلند گریه کردم اشکام مثل رودخانه طوفانی شده بود. کیف رو از دستش قاپیدم و هر چه سریع‌تر از سالن خارج شدم و خودم رو بیرون زیر باران پاییزی دیدم.

حالا که باران می‌بارید کسی اشک‌هایم رو نمیدید. گریه و هق‌هق کردم. اشک‌هایم جاری شد. به طرف خونه راه افتادم و جیغ می‌کشیدم و دیوانه‌وار گریه می‌کردم. قطره‌های باران و اشک‌هایم مانند طوفان در هم قاطی شده بود و من فقط و فقط گریه می‌کردم.

زیر باران خیس شده بودم و از شدت غم و اندوه متوجه نبودم. بالاخره بعد از ساعت‌ها پیاده روی خودم رو جلوی خونه دیدم. به خونه بزرگ دو طبقه ویلایی! در ورودی میله‌ای را باز کردم و از باغ طولانی عبور کردم تا به در قهوه ای رسیدم، کلید رو بیرون آوردم و در رو باز کردم، بلند گفتم:

- من اومدم.

جین به طرفم اومد و گفت:

- خوش اومدید خانم! او! چرا اینقدر خیس شدید؟ انگار اولین باران پاییزی اومده خیلی خب عیبی نداره برید حمام بالا، لباس‌هاتون رو تو سبد بذارید. یک دوش آب گرم بگیرید تا سرما نخورید. من هم تا بیاید یک سوپ گرم براتون درست می‌کنم.

جین خدمتکار خونه بود. از زمانی که خانواده‌ام در تصادف درگذشتند، برای کمک به خودم جین رو آوردم. یک زن میانسال حدوداً چهل ساله با پوست سبزه بود. پالتو خاکستری رو در آوردم و روی جاکفشی گذاشتم. با کفش‌های گلی و خیس راه‌پله‌ی گرد رو به سمت بالا طی کردم. حمام کنار راه‌پله بود. داشتم می‌رفتم که دیدم در اتاق سونیا بازه! سرم رو کج کردم و دیدم تو همون حال است. سرم رو انداختم پایین و داخل حمام شدم.

وان سفید و سرد بود. به طرفش رفتم شیر آب رو باز کردم و بخار گرم کل حمام را فرا گرفت؛ لباس‌هام رو در آوردم و توی سبد بیرون حمام کنار در انداختم. با بدنی خیس بدون این‌که آب رو تست کنم شیر رو بستم و توی وان نشستم. آخ که چقدر گرم و خوب بود! به ساعت آویزان رو دیوار کنارم نگاه کردم؛ ساعت پنج بود و هوا غروب کرده بود.

توی آب گرم خوابم داشت می‌برد و به اتفاقات امروز فکر می‌کردم. من عاشق توماسم! اما نمی‌تونم بهش بگم. باید با خواهر مریضم با هم زندگی کنیم از اون تصادف به بعد نخاع سونیا صدمه دیده بود و دیگه نمی‌تونست راه بره و همیشه رو ویلچر بود، همین باعث افسردگی‌اش شده بود. نمی‌تونستم تنهاش بذارم.

تو فکر بودم که صدای تق تق در آمد.

- خانم لباس‌هاتون رو بیرون در گذاشتم. سوپ هم براتون آماده کردم! لطفاً بیرون بیاید. سرم رو نکون دادم بعد بلند گفتم:

- الان میام.

بلند شدم حوله رو دور خودم پیچیدم، آب وان رو خالی کردم و به طرف در رفتم.

لباس‌های کنار در که توی سبد بود رو پوشیدم، یک یقه اسکی مشکی و شلوار پشمی. به طرف راه‌پله پیچ خورده سفید مشکی حرکت کردم. توی راه ایستادم و به سونیا نگاه کردم. همچنان روبه روی آینه نشسته بود، بدون حتی یک حرکت. به سمتش رفتم تق تق در زد. حتی به سمتم برنگشت. دیدم پنجره اتاقش بازه به سمتش رفتم می‌خواستم که پنجره رو ببندم که گفت:

- نه نبند می‌خوام هوا بخورم.

سرم رو پایین گرفتم. ملافه پشمی رو برداشتم و روی دوشم انداختم و گفتم:

- خواه‌ری گلم! سردت نشه. کار داشتی زنگ رو بزنی. یک کمی هم غذا بخور ضعیف و لاغر شدی!

یک کمی بغلش کردم بعد به طرف در حرکت کردم. کنار چهارچوب سفید و سرد در ایستادم و گفتم:

- در رو ببند؟!!

سونیا درحالی سرش پایین بود و موهای مشکی و لختش رو شونه می‌کرد، گفت:

- آره! می‌خوام تنها باشم! تو سکوت اتاق!

قیژ لولا در اومد و در رو بستم. با حالی پشیمان و ناراحت به سمت پایین حرکت کردم. دیدم چکمه‌های خیس راهپله رو گلی کرده و جین در حال تمیز کردن بود. کاملاً فراموش کرده بودم که باران می‌بارید. به هیکل خم شده و استخوانی جین نگاهی کردم و با تاسف گفتم:

- ببخشید یادم رفت کفش‌هام رو دربیارم.

جین که متوجه حضور من شده بود. سرش رو بالا آورد و ایستاد، بهم نگاه کرد و گفت: آه! خانوم اومدید؟! عیبی نداره! الآن براتون سوپ میارم.

تند تند دوید به سمت آشپزخانه من هم باقی پله‌ها رو طی کردم و به طرف میز ناهار خوری هشت نفره حرکت کردم و یک صندلی قهوه‌ای از وسط روبیرون کشیدم؛ روش نشستم در همان موقع جین با سینی سوپ اومد. بشقاب سوپ رو روی میز گذاشت؛ همراه با نمک، فلفل و نوشیدنی در حالی که سینی بغلش بود گفت:

- امر دیگه ای ندارید خانم؟!!

- نه می‌تونم بری.

سکوت کل خونه رو فرا گرفته بود به بخار داغ که از بشقاب سوپ بلند می‌شد، خیره بودم. تنها چیزی که سکوت خونه رو می‌شکاند، صدای سوختن چوب‌های شومینه بود و من همچنان در افکارم غرق بودم و چشمانم بسته بود.

خونه دو طبقه اشرافی طبقه پایین پذیرایی و آشپزخانه و طبقه دوم چهار اتاق خواب قرار داشت.

اما این خونه از کجا اومده بود؟! یاد گذشته افتادم و در بخار سوپ محو گذشته شدم...

نامه‌ای که همون سال که پدرم درگذشت در کتو اتاقش پیدا کردم. به یاد میارم! شب سردی بود، بعد از تصادف به خونه اومده بودم و صدای سوز باد به خانه تاریک و خفه می‌پیچید. با بغض و سردی وارد خانه شده بودم. درست در زمستان بود؛ داشتم تو خونه قدم می‌زدم که پاهام سست شد و روی زانو هام فرود اومدم و بی‌صدا گریه می‌کردم. صدای رعد و برق و نوری که گهگاهی می‌زد سکوت و تاریکی رو می‌شکوند. در تاریکی نشسته بودم و بی‌صدا گریه می‌کردم که صدای شکستن از طبقه بالا شنیدم! گریه ام قطع شد و به طبقه بالا حرکت کردم. دست‌های لرزوم را به راهپله گرفته بودم. به راهرو بالا رسیدم و متوجه شدم در اتاق پدرم مادرم بازه! با صدای تق تق کفش‌هایم به در نزدیک شدم در نیمه باز بود، یکی از دستانم رو روی قلبم و دیگری رو گذاشتم روی دستگیره در روهل دادم. بی‌صدا باز شد و وارد اتاق شدم. خدای من اتاق ریخت و پاش بود. کمدها باز بودند و لباس‌ها بیرون ریخته شده بود. وسایل آرایش مادرم روی زمین پخش بود، آینه شکسته بود، متکاها پاره شده بود، شیشه پنجره شکسته بود و یکمی خونی بود.

به شیشه‌های خورده شده روی زمین نگاه کردم و مات و مبهوت ماندم. حس کردم صدایی از پشتم اومد با لرزش به پشتم برگشتم و یک‌چی به صورتم برخورد کرد و همه‌جا تاریک شد.

نمی‌دونم چه مدت بود بی‌هوش بودم. به اطراف نگاه کردم دیدم هنوز تو خونه هستم و تو تاریکی تقلا کردم و متوجه شدم دست‌هام خیلی محکم به صندلی بسته شده. باز تقلا کردم اما دست‌هام درد گرفت.

- تقلا نکن به خودت آسیب می‌زنی!

سر جام متوقف شدم. صدا از پشتم می‌آمد. سعی کردم برگردم، اما نشد! نمی‌توانستم ببینمش. با صدای لرزان گفتم:

- تو... تو کی هستی؟!!

صدای قدم‌هایم که به طرفم اومد لرزیدی که ناشی از ترس یا سرما نمی‌دونم اما تو کل وجودم حسش کردم. انگار که یک سطل آب سرد روی بدنم ریختن، کنارم حرکت کرد و اومد جلوی من ایستاد. از ترس سرم رو پایین گرفته بودم و به کفش‌های کتونی مشکلی‌اش نگاه می‌کردم، با دو انگشتش چانه‌ام رو گرفت و بالا کشید؛ به صورتم نگاه کرد. نمی‌تونستم صورتش رو کامل ببینم. ناگهان نور رعد و برق داخل خانه رو روشن کرد و صورتش رو دیدم. یک نیشخند زد و صورتم رو با شدت ول کرد. چهره‌اش مثل دلفک‌ها بود. وحشتی بهم داد که از اون موقع به بعد از دلفک‌ها متنفر شدم! البته باید حدس می‌زدم از همون موقع دلفک اون مار سیاه بود. مردی حدوداً بیست و پنج ساله با هیکلی درشت و چشمانی سبز رنگی چندش اورا! رفت عقب تر ایستاد و گفت:

- خب بگو بینم وسایل پدرت کجاست؟!!

- چی؟ تو کی هستی؟ تو پدرم رو می‌شناختی؟

درحالی که با فندک توی دستش بازی می‌کرد گفت:

- آره! خودم ترمز ماشینش را بریدم و پرتش کردم توی دره! اما موقع مرگش وقتی بالای سرش بودم، درمورد مدارک پرسیدم به صورتم تف کرد و گفت: «بمیرم هم بهت نمی‌گم» من هم با کلتام، مادر و پدرت رو خلاص کردم! غافل از این‌که خواهرت هم توی ماشین بود و من متوجه‌اش نشده بودم. هر دوشون توی باند ما هم‌کار بودند و با ما کار می‌کردند. هوم! عاشقی تو کار ما معنا نداره.

سرم پایین بود. معنی حرف‌هایش رو متوجه نمی‌شدم یعنی چی بانده! پدر و مادرم؟! هم‌کار؟! سرم رو بالا آوردم و جیغ زدم: - منظورت از این حرف‌ها چیه تو کی هست...

محکم با پشت دستش به صورتم زد. گوشه لبم زخم شد و خون اومد. به سمتم اومد و گفت:

- خفه شو! فکر می‌کنی می‌تونم من رو گول بزنی؟! تو از همه چی خبر داشتی.

جیغ زدم و گفتم:

- من نمی‌دونم از این‌جا گم شو!

دستش رو آورد بالا تا دوباره من رو بزنه که از پشتم صدایی اومد:

- کافیه!

سعی کردم به پشتم نگاه کنم، اما نشد! مردی با صدای کلفتی بود. به طرفم اومد و اون همون پسر بیست و پنج ساله صندلی رو گذاشت و مرد میان‌سال نشست و به من نگاه کرد. سپس فریاد زد:

- احمق! چراغ‌ها رو روشن کن! کور شدم تو تاریکی.

چند ثانیه بعد نور کل سالن رو روشن کرد و من چشم‌هام رو نیمه کردم. کم کم عادت کردم. دوباره مرد میان‌سال به پسر نگاه کرد و انگشتش را تکون داد و گفت:

- بیا نزدیک تر!

بعد محکم تو گوشش خوابوند و دوباره فریاد زد:

- احمق! چرا دست‌های خانم رو بستنی؟! این خانم برای ما یه گنج حساب می‌شه!

سپس دستش رو توی هوا چرخوند. حس کردم دست‌هام داره بازمی‌شه. اون مرد با خودش دو تا بادیگارد دیگه آورده بود. اون‌ها دست‌هام رو باز کردند. چند دقیقه مچ دست‌هام رو مالش دادم. رد طناب و کیویش دور دستام مونده بود. بادیگاردها برام توی لیوان آب ریختند و به دستم دادند. با دو تا دست‌هایم لیوان آب رو گرفتم و کمی نوشیدم.

مرد میان‌سال لبخندی بهم زد و گفت: حالت خوبه سارا جان!؟

آب پرید تو گلویم و سرفه کردم و گفتم:

- شما اسم من رو از کجا می‌دونید؟!؟

- آه دخترم! انگار تو از هیچی خبر نداری.

با تعجب نگاهش کردم، بلند شد کمی نزدیک تر اومد و روی صندلی نشست. دست‌هام رو گرفت و لیوان رو دست بادیگارد درشت هیکلش داد و گفت:

- بذار همه چی رو برات توضیح بدم. ما یک باند بزرگ قاچاق الماس و جواهرات قیمتی هستیم. اسم من مامبای سیاه است. پدر و مادرت عضو گروه ما و بادیگارد ما بودند. رفته رفته اون‌ها با هم آشنا شدن با هم مبارزه می‌کردند، هم‌دیگه رو نجات می‌دادند و پس از یک سال هر دوشون ناپدید شدند. دنبال‌شون همه‌جا رو گشتیم، فکر کردیم پلیس هستند. با مدارکی که از ما داشتند ما رو ناپدید می‌کردند. اما پس از دو سال اون‌ها برگشتند و به من گفتند که: «از دواج کردند» من اون‌ها رو از هم جدا کردم. به ماموریت‌های خطرناک فرستادم تا از هم جدا باشن. پدرت سایمون رو فرستادم به جنوب اون و افراد من دستگیر شدند و پدرت به شدت شکنجه شد و قرار بود بکشنش که مادرت ایضا به جنوب رفت. افراد من و البته پدرت رو نجات داد! بهشون اجازه دادم زندگی کنند اما این اواخر سرکشی می‌کردند و من رو تهدید کردند که اگر نذارم راحت زندگی کنند من رو لو می‌دن و من هم دستور قتل‌شون رو دادم.

بلند شد و در عرض خونه حرکت کرد. رو به سمت من ایستاد نیش خندی زد و گفت:

- اما متوجه شدم تو از کار پدريت خبير نداشتي، پس نيازي بهت نيست و بايد كشته بشي!

- نه!

با فرياد من تعجب كرد و به سمت اومد. با ترس و با اينكه از هيچي خبير نداشتم بلند شدم، پاهايم مي‌لرزيد و نگران بودم! رو بهش ايستادم و باغروور گفتم:

- و اگر مدارك پيش من باشه چي؟!

مامبا كمی اخم كرد و بعد گفت:

- پس به من برگردون تا تو و خواهرت راحت زندگي كنيد!

- فكر كردي با بچه صحبت مي‌كني؟! تو به اون‌ها نياز داري و من به تو نمي‌دم و اينكه با اين كارم تو نمي‌توني آسپي به من و خواهرم برسوني! از كجا معلوم من اون رو به كسي ندامم و اگر من ناپديد بشم اون مدارك تو شبكه هاي مجازي و اجتماعي منتشر نشه؟!

مامبا خنديد و گفت:

- بسيار خب تو بايد به جاي پدريت براي ما كار كني و اگر قبول نكني خواهرت سونيا هم همين الان مثل مادر و پدريت از دست مي‌دي.

سرم پايين بود. شكه بودم قدرت تكلم رو از دست داده بودم و واقعاً نمي‌دونستم اين من بودم كه اون حرف‌ها رو زدم يا روحي تسخير كرده بود؟! در كل دوباره منجمد شده بودم و نمي‌تونستم تكون بخورم. با اومدن اسم خواهرم به خودم اومدم و به طرف اون حمله كردم كه دو باديگار اومدن دست‌هام رو گرفتند و من رو عقب كشيدند. من هم با آرنج دست چپم محكم زدم به شكم يكي شون كه پخش زمين شد؛ اون يكي رو هم با دستم گرفتم و چرخوندمش و به زمين زدمش؛ دوباره به سمتش هجوم بردم كه يك دفعه اون باديگارد هيكله جلوم ايستاد؛ بهش مشت زدم كه دستم رو گرفت و من رو از پشت روي زمين خوابوند. دستم رو محكم بالا نگه داشت و پاش رو گذاشت روي كمرم. از درد چشم‌هام رو بستم. قدم‌هاي اون مامباي سياه رو حس كردم. اومد جلوي صورتم نشست و موهاي طلايي‌ام رو نوازش كرد و گفت:

- خوبه خوبه! پدريت خوب آموزشت داده! تو دوتا رو خوابوندي زمين! به مكس هم حمله كردي. هه!

مكس؟! پس اسم اين دلچك مكس بود، خودم ميكشتمش. سعي كردم تقلا كنم اما بي‌فايده بود. مامباي سياه داشت با تلفن حرف مي‌زد. سپس به سمت اومد و گوشي رو كنار گوشم گذاشت و گفت:

- گوش كن دختره‌ي احمق!

- بله قربان من با لباس پزشك بالاي سر اين دخترم. با يك دستور آمپول هوا رو بهش تزريق مي‌كنم.

مامباي سياه: خب با ما همكاري مي‌كني يا بگم بكشنش؟!

اشك‌هام بي‌اختيار جاري مي‌شد. لعنت به اين زندگي! لعنت! با اشاره مامباي سياه، مكس من رو ول كرد؛ بلند شدم و روي دو زانو نشستم و گفتم:

- باشه قبوله! ولي به خواهرم آسيب نزنيد.

سرم پايين بود كه يك ورقه افتاد روي زمين جلوي پام.

- امضاش كن!

با دست‌هاي لرزانم خودكار رو گرفتم و بدون خوندن برگه امضاش كردم، اما مامباي سياه گفت:

- نه صبر كن شرايط سختي داره دختر جوان!

با چشم‌هايي پر از تنفر و اشك بهش نگاه كردم و گفتم:

- من تا خرخره توي گل رفتم ديگه از هيچي نمي‌ترسم!

برگه امضا شده رو براش انداختم و به زمين زل زدم.

مامبای سیاه: گوش کن دختر! اگر بخوای مثل پدر و مادرت بهم خیانت کنی؛ خواهرت رو زنده نمی‌ذارم، فهمیدی؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره فهمیدم!

اشاره ای به مکس کرد و مکس با پشت کلتاش زد به صورتم و دوباره سیاهی...

جین: خانم! خانم! سوپ سرد شد، بخورید.

با صدای جین به خودم اومدم و مشغول خوردن شدم. آخ که چقدر زندگی سخته! بلند شدم و به طبقه‌ی بالا رفتم. در رو باز کردم؛ رو به روی در میز آرایش، کنارش سمت چپ کمد لباس‌هام، سمت راست تختم.

کلاه‌گیس قهوه‌ای رو از سرم بیرون آوردم و به موهای کوتاه کوتاه پسرانه طلایی‌ام نگاه کردم. بلند شدم و از کمد، لباس‌هام رو بیرون آوردم و پخش زمین کردم. به پنجره نگاه می‌کردم. این بود زندگی که من انتخاب کرده بودم؟! به سمت کت و شلوارم رفتم. کت سبز یشمی و شلوار مشکی با پیرهن مشکی، پوشیدمش. روش کت سبز و کروات قرمز براق هم بستم. اسلحه روتو جاش گذاشتم و چاقو جیبی رو تو ساق پام جاساز کردم. به صورتم توی آینه نگاه کردم و به پشتم برگشتم. دستم رو گذاشتم روی دستگیره سرد و سفید و در رو باز کردم، به سمت پله‌های مارپیچ حرکت کردم.

سوئیچ رو از آویز برداشتم و به طرف آشپزخانه رفتم. جین در حال آشپزی بود. به چهارچوب در ایستادم و گفتم:

- من دارم می‌رم.

جین با صدای من برگشت و گفت:

- خانم کی برمی‌گردید؟!

- نمی‌دونم این دفعه ممکنه خیلی طول بکشه! گوش کن هیچ‌کس رو تو خونه راه نده! هرکی اومد گفت که من فرستادمش، به هیچ‌وجه راه نده! درها رو قفل کن و به من سریع زنگ بزن. گوشیم رو می‌برم. مراقب سونیا باش! سعی کن بهش بیشتر غذا بدی، داره لاغر می‌شه.

برگشتم به سمت حیاط رفتم سوئیچ رو زدم و بنز مشکی ته حیاط چراغ زد. ساعت ده شب بود از ورودی در خانه سه تا پله به طرف پایین می‌رفتم. رو به روی پله‌ها یه باغچه بزرگ که حیاط رو دو قسمت می‌کرد، بود. به سمت راست حرکت کردم و به طرف ته حیاط رفتم. در رو باز کردم و نشستم. از توی داشبورد یهو یک عروسک دلقک زد بیرون و یو هاهایا خندید. کوین می‌گشتم! کوین زیر دستم بود و البته هفده‌ساله بود. کوچک‌ترین عضو باند ما، مثل برادر کوچکترم بود. مطمئنا می‌خواست ترسیدن من رو ببینه. توی جعبه سیاه ماشین ضبط شده به دوربین نگاه کردم و گفتم:

- هاهایا ترسیدم!

استارت زدم و ماشین رو روشن کردم. منتظر شدم در پارکینگ باز بشه. رعد و برق مانند نعره یک دیو آسمان را به توبره می‌کشید. داشتند ننده عقب می‌رفتم که جین صدا زد:

- خانم! خانم! صبر کنید!

برگشتم به سمتش اومد نزدیک، شیشه سمت شاگرد رو کشیدم پایین شال گردن سبز یشمی رو داد دستم من هم پیچیدم دور گردنم تشکر کردم و دنده عقب گرفتم. تو خیابون راه رو طی می‌کردم. پشت چراغ قرمز ایستادم. باران مانند آبیشار به شیشه فرو می‌ریخت. منتظر بودم که دیدم یک سگ قهوه‌ای توی ایستگاه اتوبوس ایستاده با سبز شدن چراغ پام رو گذاشتم رو گاز و با سرعت جاده خالی و خلوت رو گذروندم.

نمیدونم شاید اون سگ بی‌سرپرست هم مثل من سرگردون بود و نمی‌دونست متعلق به کجاست یا از کجا اومده! سرگردون به خیابان و جاده نگاه می‌کرد، شاید به این فکر بود که اصلا چه کسی است و زندگی قبلی‌اش چه کسی بوده؟! یا حتی ممکن بود به این فکر کنه وقتی تو این دنیا بی‌سرپرست است خودش را به جاده بزنه و از دم تیغ بگذرد و خودش را در آغوش خدا رها کنه، نمیدانم!

به باغ که رسیدم منتظر بودم تا در رو باز کنند اما خبری نبود. باغی بزرگ که در ورودی رو شاخه‌های بزرگی پوشانده بود. دستم رو گذاشتم روی بوق بعد از چند دقیقه در بزرگ و سفید باغ باز شد و من داخل شدم. تمام نگهبانان و بادبازها با دیدن ماشین من یک خط ایستادند.

بعد از اون قضیه از من خیلی می ترسیدند! ماشین رو پارک کردم عروسک دلفک و چوب ترکه رو از داشبورد برداشتم و از ماشین پیاده شدم. با شدت در رو بستم و به سمت کوین رفتم. وسط ایستاده بود با دیدن من خودش رو قایم کرد. داشتم به یونیفرمشون نگاه می کردم. الکس کراواتش کج بود با ترکه زدم تو سرش و گفتم:

- درستش کن!

جلوتر رفتم. کفش های ویلیام پر از گل بود! زدم تو سرش و گفتم:

- آخه این چه وضعش؟ تمیزش کن!

- چشم قربان!

سالی خمیازه کشید. چپ چپ نگاهش کردم که خمیازه اش رو خورد.

بلاخره به کوین رسیدم و عروسک رو کوبوندم تو سرش و گفتم:

- هاها! می خوای من رو بترسونی حالا؟!!

کوین به من افتاد. سر خیس شده اش رو خاروند و گفت:

- قر... قربان! فقط شوخی بود.

- بله بله شوخی کردی!

سری تکون دادم و به طرف خانه حرکت کردم. زمزمه های شان را پشت سرم رو شنیدم:

- هیولا! واقعا هیولاست نه ویل!

- الکس خفه شو! زودتر باید می گفتم!

کوین: کجای رئیس آخه هیولاست؟! خانمی به این گلی!

سر جام ایستادم و به طرفشون سرم رو برگردوندم و گفتم:

- مثلاً بادیگارد هستی این چه و عضشه؟! یکی خمیازه می کشه اون یکی قیافش مثل کتک خورده هاست! بچه های من نباید این طوری باشند! خیلی خب، مرخصید! از زیر بارون به بالکن برید.

همه بدون معطلی فرار کردند حتی باعث شد بهم برخورد کنند. نیشخندی زدم و به راهم ادامه دادم. سمت چپ باغ بزرگی بود و یک راه باریک به خانه وجود داشت. راه رفتن روی برگ های خشک و نمناک خیلی مورد علاقم نبود به در رسیدم، دربان انگار روح دیده بود یک هو پرید جلوی در و گفت:

- قربان کی اومدید؟!!

با دست پیش زدم و زمزمه کردم:

- برو کنار همین الان اومدم.

این هم از این! هر کدام از این احمق ها یک مشت... اه! حتی کلمه ای به ذهنم نمی رسه واسه این جلیبک های...!

بعد از شکست دادن مکس همه از من می ترسیدند و همون موقع بود که اسمم رو گذاشتند «هیولا» بله! مکس همون نامردی بود که پدر و مادرم رو کشت.

هیچ وقت اون روزی که شکستش دادم رو یادم نمی ره! اولین بار وارد باند شده بودم. همه ی بادیگاردها مرد بودن. فقط دو یا سه تا زن بادیگارد بود. من هم فقط یک دختر بیست ساله ی جوان و نادان! شاید همسن الان کوین! چقدر ترسناک بود! اونجا تنها وارد شدم. با این که یک کمی پدرم بهم آموزش داده بود اما فقط مراحل ابتدایی رو که فقط از خودم دفاع کنم رو بلد بودم؛ اما باز هم نیاز به آموزش بیشتر داشتم. وقتی وارد شدم چشم هام بسته بود؛ بعد با شدت به داخل پرت شدم. وقتی با زانو افتادم زمین از شدت درد صدام درنیامد. چشم هام رو باز کردم و دوباره مکس با اون لبخند موزیانه و مسخره اش!

با خشم بهش نگاه کردم، بلند شدم و رو به روش ایستادم مامبای سیاه از مبل بلند شد و به طرفم اومد و گفت:

- خب خوش اومدی! اینجا باید با تمرین های سخت و طاقت فرسا همراه بشی!

اونجا خانه‌ای بزرگ، سه طبقه و سلطنتی بود. طبقه سوم اتاق مخصوص مامبای سیاه بود. اتاق جلسات و استراحتش، طبقه دوم اتاق زن‌هایش یا بهتره بگم حرمسرا و طبقه اول که من توش بودم یک محوطه خیلی بزرگ بود، فکر کنم هزار متر به چند بخش تقسیم می‌شد: بخش سمت راست استراحت گاه‌ها و حمام و دستشویی بود، بخش سمت چپ محوطه‌ای بزرگ برای جشن‌ها و تماشای تلویزیون بود، قسمت انتهایی خانه یک اتاق هفتاد متری برای آموزش رزمی، یک اتاق حدوداً هفت متری آشپزخانه و در باغ خانه چند آلاچیق بزرگ بود برای این‌که مهمانی‌های بزرگ در باغ قرار داشت.

حدود یک ماه گذشت من بوکس و کاراته رو یاد گرفته بودم و در کنار درس خوندن و دانشگاه رفتن، خارج از باند کلاس‌های رزمی متفرقه می‌رفتم مثل نینجا و تکفاندو و...

یک روز وارد اتاق آموزش شدم. دقیقاً همون روز بود! همون روز شوم برای مکس دلک! عزم رو جزم کردم بهش از دور نگاه کردم داشت به مبارزه الکس و جاناتان نگاه می‌کرد و دست به سینه بود...

رفتم جلو کنارش ایستادم همون موقع جاناتان یک زیر پای به الکس زد و بلندش کرد و کوبوند زمین. حس کردم خندید و بعد دستش رو آورد بالا و دست زد. به طرف جاناتان رفت و بلندش کرد و گفت:

- همینه تو بهترینی پسر! الکس بدبخت زورش به تو نمی‌رسه.

رفتم کنار الکس ایستادم در حالی که دستش رو گرفته بودم که بلند بشه رو به مکس نیشخندی زدم و گفتم:

- مکس خیلی از خود راضی شدی‌ها!

مکس که به نظر می‌آمد عصبی شده، برگشت به سمتم و فریاد زد:

- چی؟! معلومه پسر آموزش دادم.

- البته! تو فقط به جاناتان آموزش میدی نه به بقیه! همه ازت شاکمی‌اند!

به سمتم هجوم اومد یقه‌ام رو گرفت و گفت:

- جرات داری دوباره به زبون بیار! بچه‌ها صداشون درنمیاد اون وقت تو؟! هاها!

دستش رو گرفتم پام رو آوردم بالا محکم هلش دادم بعد یقه‌ام رو صاف کردم و همراه با همون نیشخند تمسخرآمیز گفتم:

- من جرئت کردم! می‌خوای با من مبارزه کنی؟!!

دوباره به سمتم هجوم آورد که الکس جلو روم ایستاد و گفت:

- اگر بهش آسیبی برسونی به مامبای سیاه می‌گم! حالا بیا جلو

بله مامبا به مکس گفته بود اگر بهم آسیب برسونه از گروه اخراجش می‌کنه. مکس عقب رفت و ایستاد و با غرور مسخره‌اش گفت:

- خب بیا پس بیا مبارزه کنیم من آماده‌ام! البته اگه خودت عواقبش رو بر عهده بگیري. اوم! دوست ندارم از گروه خودم اخراج بشم.

همه دورمون جمع شده بودند و منتظر جواب من بودند انتقام تو وجودم می‌جوئید و من رو قوی‌تر می‌کرد. لبخند محکمی زدم و گفتم:

- باشه قبوله! اما من هم یک شرطی دارم.

اخمش تو هم رفت و منتظر به من نگاه کرد. ادامه دادم:

- اگر شکست خوردی من جانشین تو می‌شم. متوجه‌ای؟!!

قهقه‌ای سر داد. تعدادی از بچه‌ها هم که طرف اون بودند، خندیدند. سرش رو آورد بالا با همان لبخند گفت:

- باشه اگر شکستم دادی جانشین من می‌شی!

- ببخشید من یک ذره گوشم سنگین! می‌شه فریاد بزنی؟!!

مکس متوجه منظورم شد و فریاد زد:

- گوش کنید! اگر این دختر من رو شکست داد بدون هیچ حرفی جانشین من می‌شه. من این روبه مامبای سیاه اطلاع دادم.

بله دوربین های دفتر مامبا این رو ضبط کرده بود، پس جای هیچ حرفی نبود. رفتم سمت دستکش های بوکس رو دستم کردم. الکس رو حس کردم کنارم ایستاده:

- چیزی می‌خواهی بگی الکس؟!

- سارا بی‌خیال دختر! می‌خواهی خودت رو به کشتن بدی؟! من ناراحت نشدم ازش اگر به خاطره منه، بی‌خیال شو!

به سمتش برگشتم و لبخند زدم:

- نه این یک انتقام و نفرت قدیمی!

پس زدمش و به طرف وسط سالن رفتم.

الکس: چی انتقام منظورش چی بود؟!

به سمتش رفتم. نگاهم کرد و نیشخند زد. من هم مهلت ندادم، مشت من رو بالا آوردم و یک دونه زدم به صورتش و با لگد به عقب پرتش کردم. تا به خودش اومد به سمت حمله کرد؛ با رقص پا عقب رفتم و مشت‌هایم رو خنثی می‌کردم. با پا بهش حمله کردم. پام رو تو هوا گرفتم، من هم محکم پریدم و اون یکی پا به صورتش زدم که باعث شدم جفت‌مون بیوفتیم. همه اطراف‌مون جمع شده بودند تا اومدم بلند شم روم پریدم و بدون معطلی چند تا مشت پی در پی به صورتم زد. پام رو تکون دادم و از پشت زدم به سرش که عقب رفت؛ دستام رو کنار گوشم گذاشتم و بلند پریدم و ایستادم. دوباره رقص پا رفتم؛ دورش می‌چرخیدم. به نظر می‌آمد گیج و عصبی شده! هر مشتتی که می‌زد جاخالی می‌دادم. اومدم سمت بلند پریدم با پام زدم به گیج‌گاهش! همین که تلو تلو می‌خورد، پریدم و با پای پشتیم یک لگد از پشت زدم که باعث شد از رینگ به بیرون پرت بشه. من هم بیرون پریدم و روی شکمش نشستم و با شدت و عصبانیت به صورتش مشت می‌زدم، صورتش پر خون شده بود. اشک‌هام سرازیر شده بود فریاد می‌زدم:

- نامرد! عوضی! تو باید بمیری! خانواده‌ام را کشتی!

مشت آخر رو زدم و بلند شدم. عقب ایستادم و جیغ می‌کشیدم، روی زانو هام افتاده بودم.

بلند شدم و به طرف جمع و گفتم:

- حالا من جانشین اون هستم. هرکي با من مخالفت کنه، زنده نمی‌ذارمش. همه ساکت بودند. حس کردم مکس به طرفم می‌دوید. با چشم‌هام نگاهش کردم که صدای شلیک گلوله فضا رو در خفقان فرو برد. به طرف صدا برگشتم دیدم مکس به طرفم شلیک کرد و الکس جلوی گلوله رو گرفته بود و با درد تیر به خودش می‌پیچید. به طرف مکس برگشتم جلوی چشم‌هام رو خون گرفته بود. به طرفش حمله کردم و با پا زدم به دستش و اسلحه پرت شد. پریدم روی گردنش و گردنش رو شکوندم و بالاخره انتقام رو به آخر رسوندم. نباید به الکس شلیک می‌کرد، بله! کشتمش!

به طرف الکس پریدم و دستکش‌هام رو در آوردم. نزدیک قلبش تیر خورده بود! دستم رو گذاشتم روی جای زخم و فشار دادم و فریاد زدم:

- عوضی‌ها! اون کیف من رو بیاورید زود باشید!

ویلیام اومد کیف رو گذاشت کنارم، بهش گفتم:

- دستت رو بذار و فشار بده!

اون هم این کار رو کرد. داشتم دنبال چاقو می‌گشتم ببینم عمق زخم چقدر است و تیر را در بیارم که الکس دستم رو گرفت و گفت: نه! من... من...

- خفه! تو نمی‌ری سارا دکتر هستش، لعنتی!

لبخندی زدم و با کمک ویل زخم رو باز کردم پارچه‌ای بین دندان‌های الکس گذاشتم. تیر رو با پنس گرفتم و گفتم:

- خب یک‌کمی دیگه تحمل کن.

تیر رو با دقت بیرون آوردم بعد زخم رو بخیه زدم و بعد ضد عفونی کردم و یک باندي بهش چسباندیم. آهي سر دادم و من و ويل پخش زمین شدیم. یک سرم بهش وصل کردم و ولو شدم مامبای سیاه اومده بود و وقتی وضع ما رو دید از بچه‌ها پرس و جو کرد. امیلی همه چی رو تعریف کرد مامبا به طرفم اومد و گفت:

- سارا بیا تو اتاقم

با دست های خونی بلند شدم و دنبالش حرکت کردم.

- هیولا

با صدای الکس برگشتم از خاطرات گذشته بیرون اومدم:

- چیه الکس؟!

- رئیس می‌خواد ما رو ببینه.

- ما رو؟

- آره من، شما، ویلیام و کوین! گفته بریم دفترش.

- باشه برو بچه‌ها رو بیار بریم بالا.

الکس سری تکون داد و رفت بعد از چند دقیقه با بچه‌ها اومد رفتیم بالا در زدم.

- کیه؟!

- قربان منم هیولا و بچه‌ها

- بیاین داخل

همگی رو به روش با دست پشت قفل ایستاده بودیم یک قدم گذاشتیم جلو و گفتیم:

- قربان دستور چیه؟!

یک پُک از سیگار گرفت بعد نشست روی صندلی و گفت:

- خب می‌دونید که من چند تا زن دارم. یکی از همسرهای من چند سال پیش بعد این‌که بچه‌اش رو به دنیا آورد، همراه با بچه فرار کرده. الان بعد پانزده سال پیداش شده. دخترش یعنی دخترم به دبیرستان کینگز می‌ره، برید اونجا باهاش طرح دوستی بریزید و بهش نزدیک بشید، سعی کنید بیاریدش پیش من!

از پشت کوین جلو اومد و گفت:

- اما قربان من سنم به دبیرستانی‌ها می‌خوره اما بقیه چی؟!

- نگران نباشید!

بعد از کشو چند تا مدرک بیرون آورد و گفت:

- کوین تو می‌مونی شما سه تا می‌روید.

- قربان من منظوری نداشتم! من..

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- عقب بایست به حرف رئیس گوش کن!

عقب رفت و ساکت ماند مامبا ادامه داد:

- سارا تو گریم می‌شی که شبیه دخترهای پانزده ساله بشی، ممکنه چون شهر تو هستش خیلی‌ها بشناسند تو را به همین دلیل گریم می‌شه. خب مدارک رو بردارید و برای فردا آماده بشید.

همزمان گفتیم:

- بله قربان!

به طرف آسانسور رفتیم؛ چون اجازه نداشتیم از راه پله همسران مامبا رد بشیم، داخل شدید منتظر در سکوت گفتم:

- کوین من از رئیس خواستم! تو نمایای زیادی جوانی برای این ماموریت.

در آسانسور باز شد و داخل محوطه شدید. به اتاق گریم رفتم هری اونجا بود تا من رو دید جا خورد و گفت:

- جناب هیولا امرتون چیه؟!

عکس رو دادم دستش و نشستم رو صندلی و گفتم:

- مامبا دستور داده من رو این شکلی کنی. زود باش! خسته‌ام، می‌خوام برم بخوابم.

- اطاعت قربان!

کارش رو شروع کرد. تو آینه به خودم نگاه می‌کردم. لبخند زدم و با خودم فکر کردم: «قراره فردا برم یک مدرسه. اوف! بیست و هفت سال می‌گذره از اون دوران» چشم‌هام رو بستم و یادم اومد آخرین روز دانشگاه دوسال پیش این‌قدر توی این گروه فرو رفته بودم که دیگه خودم هم نمی‌شناختم. آخرین امتحان بود داشتم تو محوطه راه می‌رفتم که دیدم هلن رو چند تا از پسرها گرفتن و به زور دارن میبرن، به سمت‌شون رفتم. ده تا پسر یک دختر رو به زور باخودشون میبردند اما برای چی نکنه با این حرف دنبالشون با سرعت حرکت کردم به زور انداختش توی یک ون و همگی سوار شدن ماشین رو روشن کردند و به سمت پشت بزرگراه حرکت کردند منم با بنز خودم دنبالشون از تو آینه دیدم یک موتور دنبالمه اما توجه نکردم به فکر هلن بودم.

پشت بزرگراه اون رو پیاده کردند و بردند انداختند روی زمین بله درست حدس زده بودم می‌خواستند اذیتش کنن ماشین رو با سرعت بردم سمتشون و ترمز زدم نانچیکو رو از داشبوردر آوردم به طرفشون رفتم داد زدم: هوی چه غلطی دارید میکنید؟؟

همه شون به طرفم برگشتند بهم حمله کردند سه نفر رو از ده نفر زدم که همگی به سمتم هجوم آوردند نتونستم مقابله کنم و من رو به زور نگه داشتند یکی از اونا اومد سمت صورتش رو پشونده بود وقتی نزدیک شد گفت: اوه ببینید کی اینجاست سارا مشکوک دانشگاه

سرم رو کج کردم صدایش چقدر آشنا بود تقلا کردن هم فایده نداشت صورتش رو باز کرد دیدم متیو اون عوضیه دختر باز میکشمت کثافت یک مشت زد تو صورتم که باعث شد گوشه لبم خون بیاد عقب رفت و گفتم: حالا ببین با دوستت چیکار می‌کنم ها ها ها!

هلن عقب عقب میرفت و جیغ می‌کشید دو تا از اونا هلن رو محکم گرفتند و هلن فقط جیغ میکشید و من تقلا می‌کردم با صدای گلوله همه جا سکوت شد محکم اونایی که منو گرفته بودند رو پس زدم و به طرف متیو هجوم بردم مشت زدم به صورتش و پخش زمین شد و رفتم هلن رو بغل کردم، توی بغلم هق هق کنان گریه میکرد، متیو به طرف هجوم آورد اسلحه رو کشیدم بیرون و رو به روش گرفتم و گفتم: جرات داری بیا جلو تا تمام دوستات کشته بشوند اونور رو نگاه کن.

به پشتش با شک نگاه کرد پنج تا از افراد من با مسلسل به دوستای اون عوضی نشون گرفته بودند لبخندی زدم و گفتم: خب حالا دوستات رو بردار از اینجا برو....

-تموم شد قربان

چشم‌هام رو باز کردم خودم رو به آینه نزدیک کردم. دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- ام! خوبه!

بلند شدم دستی به شونه هری کشیدم و گفتم:

- کارت همیشه درسته پسر!

به طرف اتاقم رفتم در رو باز کردم تختم روبه روی در بود. کنارش یک میز عسلی قهوه‌ای رنگ و یک پنجره بزرگ انتهای اتاق به سمت راست. خودم رو روی تخت انداختم. گوشه‌ی رو از کتو بیرون آوردم. ساعت رو گذاشتم رو پنج و گرفتم خوابیدم.

دینگ دینگ دینگ! با صدای ساعت بیدار شدم، خاموشش کردم. بلند شدم لباس‌هام رو پوشیدم. یک تیپ ساده! یک تیشرت ساده آبی پررنگ، یه شلوار لی مشکی، یک سویشرت زرشکی و یک کوله قهوه‌ای رنگ! آروم به سمت اتاق بادبگذاردها رفتم، یه تق

به تخت ویلیام و الکس زدم اون‌ها بلافاصله بیدار شدن و کوله‌هاشون رو برداشتند و همراه من بیرون اومدند. مامبا بیرون ایستاده بود. عکس دخترش رو داد دستم و گفت:

- گوش کن سارا! این یک ماموریت مهمه! شما از قبل ثبت‌نام شدید، امروز وارد مدرسه می‌شید تو شانزده سالته و ویل و الکس هیجده، حواس‌تون باشه اسمش کاملیا است و... حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- شانزده سالشه و باید باهانش طرح دوستی بریزیم؟! بله قربان متوجه‌ام! اجازه مرخصی می‌دید؟

- بسیار خب می‌تونید، برید.

سوئیچ رو گرفتم دستم تا می‌خواستم سوار بشم، الکس گفت:

- می‌گم سارا! بهتر نیست من رانندگی کنم؟ آخه ما مثلا بزرگتریم.

جفت‌شون پوزخندی زدند.

- نه انگار دوست دارید یک دستی به اون صورت بکشم؟!

یک‌هو انگار برق گرفته بودش گفت:

- نه منظورم چیزه... آم!

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- ما راننده داریم احمق! برید عقب بشینید.

سوئیچ رو دادم دست جیمز و رفتم پشت سوار شدم. پشت سرم اون دوتا خل از دو در سوار شدند و ساکت ماندند. جیمز ماشین رو روشن کرد و دنده عقب رفت و با خنده گفت:

- خب کوچولوها بریم مدرسه حال کنیم!

هر سه نفر اینطور بودیم ??

بالاخره رسیدیم. یک مدرسه کذایی! تازه از دستش راحت شده بودم. پیاده شدیم و به راهرو مدرسه رسیدیم. باز هم مطمئنا قلدرهای مدرسه هستند. برگشتم سمت اون دو تا دیوونه و گفتم:

- هی! حواس‌تون باشه با قلدرهای مدرسه دعواتون نشه و اگر نه من می‌دونم با شما! دارم با نام هیولا با شما صحبت می‌کنم، شیرفهم شدید؟!

- بله قربان!

- به به! پس شما دانش‌آموزان جدید هستید.

با صدای مدیر مدرسه به پشتم برگشتم و موهای مشکي بلند و تقیبي رو پشت گوشم دادم و گفتم:

- بله من هستم.

- آهان! پس شما ها با هم نیستید؟!

یک نگاه به پشتم کردم و بعد گفتم:

- نه من اون‌ها رو نمی‌شناسم.

- خیلی خب عیبی نداره! با من بیاید هر سه تون برنامه کلاسیتون رو بهترتون بدم.

باهاش به ته راهرو حرکت کردیم سمت چپ ته راهرو دفتر مدیر بود. روی صندلی نشستیم. برنامه رو دستمون داد. داشتیم نگاه می‌کردم که الکس گفت:

- من و برادرم با هم هستیم، توی یک کلاسیم؟

- شما هم سن هستید؟

- بله!

- بسیار خب بله کلاس‌های شما یکی هستش!

مدیر به شیشه پنجره بغل دستش زد و بعد از مدتی یک آقای قد بلند داخل شد و گفت:

- بله خانم پن؟

به سمتش اشاره کرد و گفت:

- ایشون معاون من هستند، جناب آقای کابین لطفا این‌ها رو به کلاس‌های «سی» و «آ» راهنمایی کنید.

- بله خانم!

به سمت ما اومد و گفت:

- همراه من بیاید.

خب به نظر می‌آمد زنگ خورده بود و همه به کلاس‌هاشون رفته بودند. به کلاس «آ» رسیدیم و رو به من کرد و گفت:

- خب شما چند لحظه این‌جا بایستید.

رفت داخل پس از پنج دقیقه بیرون اومد و همراه من به راه افتادیم بهم گفت:

- خب از کجا میاید؟

- من از اوهایو میام.

- او! پس چه راه طولانی اومدید. اون‌ها هم از میشیگان اومدند، خیلی دوره نسبت به کالیفرنیا. خانواده چه شغلی دارن؟

سرم رو آوردم بالا و گفتم:

- ببخشید اینجا کلاس «سی» هستش؟

- آه! بله چه زود رسیدیم، بفرما داخل!

تق تق در رو زد و وارد کلاس شدیم. یکدفعه شونه من رو گرفت و داخل کلاس آورد و گفت:

- ببخشید خانم معلم! دانش آموز جدید داریم.

من رو گذاشت و رفت.

- خب عزیزم خودت رو معرفی می‌کنی؟

سرم رو انداختم پایین و بعد آوردم بالا و گفتم:

- سلام اسم من اسکارلت بل هستش.

یک‌هو همون دختر کاملیا خندید و گفت:

- سلام خوشگله! خوش اومدی!

بعد کل کلاس همراهش خندیدند.

- بسه دیگه کاملیا می‌تونی بری بشینی عزیزم!

رفتم و کنار کاملیا و کنار پنجره نشستم. من کاری به درس و مدرسه نداشتم و فقط فکر و ذکر دوستی با کاملیا بود. زنگ تفریح خورد و همه رفتن تو بوفه. رفتم یک چیزی گرفتم و به طرف میزها حرکت کردم. همه پر بودند، پس مجبور شدم برم پیش الکس رفتم و گفتم:

- می‌شه بشینم؟

الکس پوزخندی زد و گفت:

- البته بشین.
- نشستم و سینی غذا رو گذاشتم رو میز و زیر لب گفتم:
- کوفت! کمتر بخند آخر سر لو می‌دی ما رو!
- ام! سارا خانم! چقدر غرمی زنی.
- هی! می‌زنم تو سرت! اسکارلت اینجاست اسمم.
- کارمون دراومده بچه‌ها!
- با صدای ویلیام به پشت برگشتم و گفتم:
- اون وقت چرا؟!!
- اون‌ها دوتان.
- الکس فاشق رو گذاشت زمین و گفت:
- منظورت چیه دوتان؟!!
- ویلیام به سمت راست من اومد و سینی رو کوبوند روی میز و گفت:
- منظورم اینه اون‌ها دو قلواند، یکی نیستند.
- چی؟
- به به! ببینید که تازه واردها با هم نشستند، دارن حرف می‌زنند.
- چشم‌هام رو با حرص باز و بسته کردم و به سمت صدا یعنی سمت چپ برگشتم و با لبخند مسخره‌ای بلند شدم، دستم رو بردم جلو و گفتم:
- آ! سلام شما باید کاملیا باشید درسته؟!!
- یک نگاه به دستم کرد و بعد دستم رو گرفت و به طرف خودش کشید و گفت:
- من دست کسی رو نمی‌گیرم ولی به خاطر این‌که ضایع نشی و یک‌کمی تحویلت بگیرن، دست دادم باهات.
- بعد من رو به عقب هل داد و با هم خندیدند و رفتند، من همچنان خشکم زده بود.
- الکس: ویلیام چرا سارا؟! ام! یعنی اسکارلت خشکش زد؟
- گرفتم نشستم و گفتم:
- همین مونده بود. این‌ها برای خودشون یک باند هستند.
- الکس: منظورت از این حرف چیه؟
- ویلیام دستاش رو با سرش گرفت و گفت:
- آره! اما برادرش گروه نداره.
- آ! راست می‌گی‌ها! اون تنها بود.
- به الکس چپ‌چپ نگاه کردم و گفتم:
- الکس محض رضای خدا جدی باش سر این ماموریت! واگر نه موقع اتمام من می‌دونم با تو!
- الکس که متوجه منظورم شد سرش رو انداخت پایین و با دستپاچگی گفت:

- چ... چشم قربان!
- باید یک فکر دیگه کنیم این‌ها قلدرهای این مدرسه‌اند، من باید عضو گروه کاملیا بشم، ببینم اسمش این بود واقعا؟ من شک دارم رئیس یک چیز دیگه گفته بود که!
- صبر کن!
- ویلیام گوشیش رو از کیفش درآورد و یک نگاه کرد و گفت:
- آره اسمش الیناست ولی سارا
- در حالی که گوشیش رو می‌داشت تو کیفش گفت:
- پسره داره انتقالی می‌گیره.
- چي چي گفتي آخه چرا؟!!
- پسره هیچ گروهی تو مدرسه نداره، من اشتباه کردم. مشکل اینه پسره ترد شده‌ست و همه‌اش به دست همکلاسی‌هاش اذیت می‌شه؛ چیکار می‌خوای بکنی؟
- سرم رو انداختم پایین بعد از فکر کردن یک فکر عالی به ذهنم رسید گفتم:
- آهان فهمیدم! من سعی می‌کنم تو گروه دختره برم. بعد به پسره خودم رو نزدیک می‌کنم. فقط یک چیز شما باید انجام بدید!
- الکس دست به سینه به صندلی تکیه داد و گفت:
- خب چه دستوری؟!!
- به هر دو نگاه کردم و گفتم:
- شما باید از پسره محافظ کنید.
- الکس سری تکون داد و ویلیام گفت:
- هیولا ما از تو یا ماما باید محافظت کنیم، اون چرا؟
- محکم زدم تو سرش و ادامه دادم:
- خر! بگذار حرف تموم بشه. منظورم این بود اگر بهش حمله کردند، محافظت کنید. خوبه! پسر مامای سیاهه یادت رفته؟!!
- هم‌زمان گفتند:
- چشم!
- سه روز بعد صبح که به مدرسه اومدم، دیدم اون دخترها همراه با الینا نشستند و دارند خوش و بش می‌کنند؛ من هم بی‌اعتنا رفتم سرجام نشستم. سرم روی میز بود و داشتم به حرف‌های اون‌ها گوش می‌دادم:
- آره الینا! گوش کن دختره عوضی بتي رو می‌گم! فکر کرده می‌تونه عضو گروه ما بشه. هه!
- آره دختره فکر کرده با ریاضیات قویش می‌تونه از زیر کارها فرار کنه. مسخره‌ست.
- سرم رو آوردم بالا دستم رو زیر چوونم گذاشتم و نگاهشون کردم. ام! برم خودم رو تو گروهشون جا کنم. بلند شدم و به سمتشون رفتم، دست به سینه ایستادم و گفتم:
- ببینم می‌شه من هم عضو گروهتون بشم؟!!
- یکی از اون‌ها چپ‌چپ بهم نگاه کرد. الینا پاش رو گذاشت رو میز، هه! مثل باباشه بعد گفت:
- خب معلومه می‌شه، اما باید یکی از هنرهای رزمی رو بلد باشی! بلدی؟
- سرم رو انداختم پایین بعد آوردم بالا و گفتم:
- خب یک‌کم می‌تکفاندو بلدم.

بلند شد دستش رو گذاشت روی شونم و لیخند سردی زد و گفت:

- باشه تو عضو گروه مایی!

اون نوچه هاش همزمان گفتند:

- کاملیا!

دستش رو به نشانه ساکت جلو دهنش گرفت اشاره کرد:

- هیس! نمی‌خوام هیچی بشنوم.

بعد به سمت من اومد و گفت:

عضو گروه شدن قوانین داره، اما چون من ازت خوشم اومد این اجازه رو بهت می‌دم.

از خوش‌حالی مثل بچه‌ها خندیدم و تشکر کردم.

«الکس»

توی کلاس نشسته بودم. وای خدا! معلم چقدر حرف می‌زنه! به حرف هاش گوش نمی‌کردم اما ویلیام با دقت داشت نکته برداری می‌کرد. حواسم به پسر بود از پسرهای کلاس شنیده بودم که درسش عالی‌ه! اما برخلاف دختره این تو مدرسه یک ذره هم طرفدار نداره.

- خب خسته نباشید!

آخیش بلاخره معلم رفت. بلند شدم به سمت پسر حرکت کردم که بازوم رو یکی گرفت، برگشتم سمتش و درحالی که ویل با یک دست بازوی من رو گرفته بود و با دست دیگرش درحال نت برداری بود، گفتم:

- ولم کن ویل!

- کجا می‌خوای بری؟! صبر کن این رو بنویسم خب، تمومه!

بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- باید به پسر نزدیک بشم.

- هیولا گفت خودش همه کارها رو می‌کنه.

گوشیم رو بیرون آوردم و نشونش دادم:

- ببین خودش اس ام اس داده، سرش با دختره شلوغه.

- خب برو بابا!

رفتم کنار میز دست به سینه ایستادم، سرش رو یک‌خرده بالا آورد به پاهام نگاهي کرد و دوباره مشغول نوشتن شد. یکی زدم روی میز و گفتم:

- تق تق کسی نیست خونه؟!!

آه یادم رفت بگم؛ من پسری با قدی نزدیک به دو متر فکر کنم صدو هشتاد و دو بود آخرین بار که دیدم با یک تیپ ساده ولی شیک! مدل موی خامه‌ای-قهوه‌ای تیره، یک بلوز آبی با شلوار لی مشکی.

همینطور که سرش پایین بود گفت:

- ببخشید! برام درسر درست نکنید کار دارم من.

- حیف شد! می‌خواستم باهات آشنا بشم.

- هی ادوارد با آقا درست صحبت کن!

دست‌هام رو کنار بدنم انداختم و با لحنی مسخره گفتم:

- شما کی باشید؟!

یکی از سه پسری که روبه روم ایستاده بود اومد دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

- ام! داداش چرا بدخلقی میکنی؟ بیا تو گروه ما! میخوای با یک توسری خور دوست بشی؟!

این رو گفت و نگاهی به ادوارد کرد و پوزخندی زد. دستش رو از شونم گرفتم و ولش کردم و گفتم:

- مرسی! اما من تصمیم میگیرم با کی دوست بشم، این به خودم بستگی داره اینطور نیست؟!

پوزخندی زد و گفت:

- آره معلومه دوستی با هر خر و گاوی به خود آدم بستگی داره! بریم بچهها

سری تکون دادم و گفتم:

- پس اسم تو ادوارده؟!

دستم رو بردم جلو و گفتم:

- خب اسم من الکس! خوشبختم از دیدنت!

یه نگاهی به دستم کرد و با استرس باهام دست داد و گفت:

- ممنون! من هم همینطور!

خب این شد باهش دوست شدم. ساعت آخر ازش خداحافظی کردم و با ویلیام برای خوردن کافی به خیابون پیادهروی می کردیم و کافی می خوردیم. ویلیام یک جرعه از لیوان نوشید و گفت:

- پس هیولا کوش؟

- اون زودتر رفت خونه امن همونجا که خونه فعلی ماست و گفت: « باید به رئیس گزارش بدهم»

- ام! باشه!

داشتیم حرف می زدیم که بارون گرفت، چه بارونی! ساعت هشت شب بود و رگباری باران می بارید. داشتیم تو پیاده روی می دویدیم که به جای سر پوشیده برسیم که یه هیوندای سرمه ای با سرعت اومد و جلوی ما ترمز زد؛ طوری که آب چاله ها روی لباس مون پاشید با عصبانیت لیوان کافی رو پرت کردم و فریاد زدم:

- هوی! عوضی ما رو نمی بینی؟!

بعد چند دقیقه مکث، چهار نفر از ماشین پیاده شدن و با چوب به ما حمله کردند. یکی از اون ها چوب رو از پشت زد به کمرم و من با آخی بلند افتادم روی زمین سرد و خیس. ضربه محکم تری به پشتم خورد و پخش زمین شدم. با چشم های تار دیدم که یکی از اون ها اومد یک ضربه دیگه بزنه که ویلیام دستش رو گرفت و محکم به سمت دیگه کبوندنش زمین؛ اون سه نفر به ویلیام مهلت ندادند و با چوب و چماق به جوش افتادند و هر دومون پخش زمین شدیم.

از درد سرم رو نمی تونستم بالا بیارم که دیدم یک ماشین با چراغ روشن به سمت ما اومد و نزدیک پای من ترمز زد. از شدت نور چشم هام رو بستم.

«سارا»

تو خونه نشستم و به صدای باران و هوای طوفانی گوش می کردم و توی گوشی دنبال محل خونه الینا و ادوارد می گشتم که گوشیم زنگ خورد:

- بله؟!

-سارا... ما...

این رو گفت و قطع شد. یک کمی نگران شدم و به سمت لب تایم رفتم بازش کردم و دیدم که مدتی که ردیاب توی محلی ایستاده و حرکت نمی کنه، پس به ذهنم رسید چیزی شده. بلند شدم کلتم رو از کتو برداشتم و به سمت در ورودی خونه رفتم و کنار در از

آویزبادگیر رو برداشتم و سوئیچ رو از جاکفشی برداشتم راننده که مشغول تماشای تلویزیون بود با صدای من برگشت و با هول و عجله از روی مبل رو به روی تلویزیون بلند شد و گفت:

- قربان کجا می‌رید؟!

عصبانی شدم و گفتم:

- زود باش راه بیوفت! باید جایی بریم.

- بله قربان!

به سمت در حرکت کردم و جیمز دنبالم که گفت:

- قربان سوئیچ رو بدید به من.

- ساکت شو! عجله دارم!

با عصبانیت سوار شدم و با سرعت دنده عقب گرفتم، یک چشمم به جاده بود و یک چشمم به موبایل تو دستم برای ردیاب بعد از بیست دقیقه رسیدم به خیابون خالی و بارانی. جیمز به سمت دیگه خیابان اشاره کرد و گفت:

- قربان اونجا!

فرمان رو چرخوندم و به سمت مخالف خیابان رفتم. دیدم چهار پنج نفر در حال کتک زدن الکس و ویلیام هستند. باز هم مثل دوران دانشگاه نانچیکو رو از داشبورد برداشتم از ماشین و تو مه ناشی از باران به طرف یکی از اون‌ها حرکت کردم و یکی محکم زدم تو کمرش و آخ بلندی سر داد و سه تا از اون‌ها به سمتش برگشتند؛ هر سه تا به سمت حمله کردند، نه! انگار بلد هستند که مبارزه کنند. خب خوبه! نانچیکو رو انداختم زمین و گارد گرفتم.

مشت های پی در پی به سمت میومد، یک مشت به صورت یکیش زدم و از درد پخش زمین شد؛ رقص پا رفتم و از پشت یک کاکتوگري زدم و پرتش کردم عقب و یک لگد زدم و پریدم روی گردن حریف چرخیدم و کوبیدمش زمین و یک مشت به پشت گردنش زدم و بی‌هوشش کردم. چند تا لگد پی در پی و دیگری رو هم از پا درآوردم. سومی اسلحه کشید و به سمت شلیک کرد من هم به صورت زیگ زاگ حرکت کردم و خودم رو بهش رسوندم؛ دستش رو آورد بالا تا یک مشت بهم بزنه که دستش رو گرفتم و با یک حرکت سریع چاقو رو از مچ پام بیرون آوردم و به پشت دستش زدم، کلت از دستش افتاد. چاقو رو زدم نزدیک چشمش که از درد و خونریزی به زمین زانو زد. به ویلیام نگاه کردم که جیمز سعی داشت بهش کمک کنه به الکس نگاه کردم دیدم آخرین نفر از این گروه چاقو رو زیر گردن الکس گذاشت و گفت:

- اگر جلو بیای می‌کشم!

دیگه از عصبانیت سرخ شده بودم، دستم رو بردم پشت کمرم کلت رو بیرون آوردم و همراه با رعد و برق گلوله رو شلیک کردم، درست به مغزش برخورد کرد و خون مانند فواره جاری شد.

به سمت الکس رفتم از یقه گرفتمش و کشان کشان داخل ماشین انداختمش، جیمز هم به ویلیام کمک کرد. با عصبانیت بیش از پیش با سرعت به خونه امن حرکت کردم وارد خونه شدم. ویل و الکس با نگرانی و سرشار از درد رو به روی من ایستاده بودند و جیمز دست به پشت کنار در ایستاده بود.

با عصبانیت به سمت چپ و راست حرکت می‌کردم آخر سر ایستادم و گفتم:

- احمق‌ها! چی فکر کردید با خودتون؟! شما مثلاً بادیگارد هستید لعنت بهتون! هیچ عرضه ای نداشتید! هیچ غلطی نکردید! حتی یک دفاع کوچیک، خاک تو سرتون!

یک مشت به صورت الکس زدم و یک لگد به شکم ویلیام و فریاد زدم:

- از جلوی چشمام گمشید و برید خودتون رو درمان کنید احمق‌ها!

به سمت اتاقم رفتم و در رو کوبیدم.

«الکس»

اوه اوه! لعنتی! رئیس چقدر عصبانی بود، واقعاً هیولا شده بود آخ آخ فکم!

- خفه شو الکس! به اندازه کافی خسته‌ام!

- اصلا اون ها كي بودند رئیس این قدر عصباني بود كه يكي رو كشت! واي خدا! هیولا رو این طوري ندیده بودم. بچه ها مي دیدند این وضع رو خودشون رو خيس مي کردند.

يك نگاه به ويليام كردم بدون هیچ حرفي داشت زخم و خون هاي صورتش رو پاک مي کرد. ويليام يك پسر با مدل موي معمولي نسكافه اي و قد بلند هم قد من با يك كمی ريش روي صورتش برگشتم بهش گفتم:

- هوي شنيدی چي گفتم؟

پنبه رو پرت كرد رو ميز کنار تخت و گفت:

- آره بابا آه شنيدم! مي دونم كي اون ها رو فرستاده بود.

به سمتش روي تخت نشستم و خودم رو لوس كردم و گفتم:

- ويلي جونم! كي بودن اون ها؟!!

ويليام چپ چپ نگاهم كرد و گفت:

- چته؟ مثل دخترها لوس نشو اصلا بهت نمياد! اون ها دار و دسته اون پسرها بودن، همون هايي كه مي خواستند ما رو عضو گروهشون كنند، حاليش مي كنم كه من كي هستم. پسرهي عوضی! حالا آدم مي فرسته من رو بزندان. هه!

وا چش بود به سمت حمام حركت كرد و من هم يه شونه اي بالا انداختم و آروم بلند شدم در رو يه کوچولو باز كردم كه برم توي پذيرايي. آروم آروم به سمت تلوزيون حركت كردم كه...

-كجا مي روي؟!!

«سارا»

تو پذيرايي روي صندلي گهواره اي نشسته بودم و چشم هام رو بسته بودم كه صداي قدم هاي الكس رو شنيدم به خيال خودش داره پنجه گربه راه مي ره با صداي من وسط راه ايستاد. چشم هاش رو پايين انداخت. بلند شدم رفتم رو به روش ايستادم و گفتم:

- بعد از اون كنتك ها چجوري اومدی؟!!

- سارا!

- كوفت سارا! اصلا هر غلطي دوست داري بكن! اون وقت مي خواي از ادوارد هم مراقبت كني؟! اوف!

-قربان من...

دستم رو گرفتم جلو صورتم و گفتم:

- كافيه برو خوش باش! من هم مي رم استراحت كنم، سرم درد مي كنه.

به طرف اتاق حركت كردم كه ديدم گوشيم داره زنگ مي خوره برداشتم و گفتم:

- الو

گفت:

- سارا گوش كن يه اتفاقاتي داره ميوفته، خبرچين ها گزارش هايي دادند زودتر ماموريت رو تموم كنيد و با دو تا فرزندانم فرار كنيد و همسر خائن منو بكشيد. جزئيات رو توي ايميل فرستادم.

-اطاعت ماما!

بييب بييب تلفن رو قطع كرد مستقيم به طرف لب تايم رفتم و بازش كردم. بله! يك ايميل از ماما داشتم بازش كردم:

- گوش كن هیولا يك نفوذی فهمیده بچه هاي من تو اون مدرسه اند قبل این كه دير بشه اون ها رو بردار بيار این جا و همین طور اون همسر عوضی من رو هم بكش! اون نفوذی ممكنه تو گروه من باشه يادت باشه از الان به بعد بيرون مي روي صورت رو بپوشون و بهونه بيار.

مامبا ام اگر... اگر تحت نظر باشیم چی؟! زود از زیر تخت پهباد رو بیرون آوردم و به سرعت از اتاق بیرون اومدم. طبق معمول الکس پای تلویزیون بود و ویلیام تو حموم جیمز هم لابد تو آشپزخونه «بیخیالی» گفتم و به راه پله کنار اتاقم رفتم که منتهی می‌شد به پشت بام؛ از پله‌ها بالا رفتم و پهباد رو روشن کرد و به آسمون فرستادم. با کنترل جا به جا کردم و نزدیک عابرهای پیاده و ماشین‌ها بردم. بله! همونی بود که فکرش رو می‌کردم، تحت نظر بودیم. لعنتی‌ها پلیس‌های عوضی!

به طرف پایین حرکت کردم و همچنان که به اتاقم می‌دویدم گفتم:

- زود باش الکس! باید حرکت کنیم، خونه تحت نظره.

بعد به اتاقم رفتم در همون موقع ویلیام اشتباهی از در اتاق من وارد شد درحالی که فقط یک شرت تنش بود؛ با چشم‌های گرد شده به اندامش نگاه کردم بعد سریع روم رو برگردوندم و گفتم:

- آخه این چه وضعشه هان؟!!

- قر... قربان شما تو اتاق من چیکار می‌کنید؟!!

ملافه رو از تخت برداشتم و سمتش پرت کردم. اون هم هول‌هولکی دور خودش پیچید. برگشتم سمتش و گفتم:

- من عجله دارم تو قاطعی کردی؟! از این در اومدی زود باش برو لباسات رو بپوش بیا این‌جا! باید هر چه سریع‌تر از این‌جا خارج بشیم.

- برای چی قربان?!!

- مامبا گفته که نفوذی داریم و همچنین خونه تحت نظره، امشب باید فرار کنیم و فردا بچه‌های مامبا رو بدزدیم، متوجه شدی؟!!

- ب...بله قربان! الساعه می‌رم لباس می‌پوشم و میام.

به سرعت همه وسایل رو جمع کردم لباس‌ها و خرت و پرت‌ها رو توی چمدان گذاشتم و

لپ تاپ و وسایل ضروری رو توی کوله‌ام، متوجه شدم که ویلیام هم آماده باش داخل اتاق شد. داشتم می‌رفتم بیرون که ویلیام گفت:

- قربان یک لحظه بیاید این‌جا

صدای الکس اومد اما می‌لرزید با دست به ویلیام اشاره کردم.

- این‌جا منتظر باش!

اون هم از پشتش کلت و چاقو رو بیرون آورد و کنار در داخل اتاق تو تاریکی موند.

آروم در رو باز کردم و به داخل پذیرایی رفتم و با عصبانیت به جیمز در حالی که چاقو رو زیر گلوئی الکس گذاشته بود، نگاه کردم. داشتم کلت رو بیرون می‌آوردم که نیشخندی زد و گفت:

- اگر می‌خواهی این آقا پسر رو بکشم بیار بیرون اون لعنتی رو! ام! یا این‌که می‌خوای کل پلیس‌ها بریزند این‌جا هان?!!

از عصبانیت سرخ شده بودم و گفتم:

- پس تو اون نفوذی بودی؟ لعنتی!

- آم! هیولا حیف شد؛ با این‌که اون نقاب رو زدی تا افراد من تو رو نشناسند، اما تا چند لحظه دیگه همتون دستگیر می‌شید و به زودی محل استقرار مامبا رو هم می‌گویید.

دست به سینه ایستادم و گفتم:

- من شک دارم جیمز!

- چی؟!!

بلند فریاد زدم:

- حالا

ویلیام چاقویی که زیر دستش بود رو کشید و به طرف بازوی جیمز پرتاب کرد. جیمز آهی سر داد و الکس از موقعیت استفاده کرد و دستش رو گرفت و محکم از سمتی دیگر به زمین کوبید. دستبند رو از کوله‌ام در آوردم و رفتم دست‌های جیمز خائن رو بستم و کنار مبل رهایش کردم. سرم رو آوردم بالا دیدم الکس داره می‌خنده، محکم زدم تو سرش که پرت شد زمین و صورتش خونی شد. ویلیام ایستاده و بهت‌زده به من نگاه کرد سر الکس پایین بود.

سرش داد کشیدم:

- احمق عوضی! دیگه حق نداری با من به ماموریت بیای، من می‌دونم با تو!

اومدم به لگد بهش بزدم که ویل از پشت من رو گرفت و به عقب برد هلش دادم و فریاد زدم:

- ولم کن هر جفت‌تون گمشید وسایل‌تون رو جمع کنید، همین امشب با این جاسوس از در پشتی می‌ریم لعنتی‌ها!

با عصبانیت رفتم توی اتاقم و از زیر تخت بمب‌های ساعتی رو بیرون آوردم. حدود بیست تا بمب ساعتی ولی متوسط بود. همه رو به ستون‌ها و دیوارها چسبوندیم و کنترلش رو تو جیبم گذاشتم. به ساعت بزرگ نگاه کردم که نیمه شب رو نشون می‌داد، با الکس و ویلیام و البته یک جاسوس سوار ماشین شدیم. پهباد رو به بالا فرستادم که دیدم پلیس‌ها وارد خانه شدند، لبخندی زدم و میکروفون رو گرفتم دستم و از بلندگو‌هایی که تو خونه کار گذاشته بودم گفتم:

- خب خوش اومدید مهمان‌های عزیز! اینجا آخر خط است.

دستم رو گذاشتم رو دکمه و خونه منفجر شد، تنها صدایی که شنیدم این بود:

- برید بیرون این‌جا بمب...

کنترل رو پرت کردم، سوار ماشین شدم و با سرعت از اون‌جا دور شدم. دیدم جیمز داره تقلا می‌کنه که بلند فریاد زدم:

- خفهاش کن الکس!

الکس هم محکم زد تو صورتش و اون بی‌هوش شد. تو تاریکی نزدیک یه هتل البته بیشتر شبیه مثل بود ایستادیم. ویلیام سراغ رزوبیشن رفت و سرگرم صحبت باهاش شد. الکس هم مخفیانه جیمز رو به بالا برد. کلید اتاق سه طبقه دو رو گرفتیم و پول یک هفته اتاق رو دادیم و رفتیم بالا که الکس پرسید:

- قربان! کجا بذارمش؟

کلید اتاق رو انداختم روی میز عسلی کنار تخت و گفتم:

- ببندتش به تخت، دهنش هم محکم ببند که صداش درنیاد.

- اطاعت قربان! ویل بیا کمک!

اتاق دو تخته بود. رفتم خودم رو ول کردم رو تخت این‌قدر عصبانی و خسته از این ماموریت بودم که خوابم برد.

«الکس»

خوبه محکم گرهش بزن. وقتی گره زدن تموم شد با پارچه دهنش رو بستم و روی زمین نشستم. ویلیام اومد رو به روم ایستاد و گفت:

- الکس کی می‌خوای بزرگ شی؟! چرا از خودت دفاع نکردی؟!!

- هیش آروم تر! نمی‌بینی خوابیده؟ اگر بیدار بشه من رو می‌کشه.

سرم رو انداختم پایین و با انگشتانم ور رفتم و گفتم:

- خب چیکارکنم؟ خسته شدم از این ماموریت بی‌خود!

ویل سری تکون داد و کنار تخت هیولا دراز کشید. من هم بلند شدم و رفتم توی بالکن و به ستاره‌های آسمون زل زدم. کاش دوباره برگردم خونه مامبا خسته شدم از این ماموریت، اه! کی منو درک می‌کنه؟ باید بعد از اتمام این کار برم تمرینات زیاد کنم؛ دوست ندارم هیولا رو از خودم ناامید کنم.

اتاق کلا ده متر بود یه اتاق مستطیل شکل با دو تا تخت وسطش و تلویزیون کوچک و بالکن.

در عرض اتاق قدم می‌زدم انگار نوبت من بود کشیک بدم، به ساعت روی دیوار بالای تخت نگاه کردم ساعت دو بود. دست‌ها رو به اطراف کشیدم و خمیازه می‌بلندیدم سر دادم. رفتم بالا سر ویل، خواب خواب بود. باز شیطانم گل کرد لبخندی گوشه لبم اومد و آرام رفتم جلو صورتم رو نزدیک صورتم بردم که آنگه بیدار شد، سکنه یزنه.

چند دقیقه گذشت که اشتباهی نفسم رو بیرون دادم و به صورتم باد خنکی خورد. یک‌هو مثل گربه‌ای که روش آب ریخته باشی بلند شد و چاقوی کوچیکی از پاش بیرون آورد و روی من پرید و چاقو رو زیر گلویم گذاشت.

- یا خدا! اوه اوه! منم منم ویل آرام باش! چه خواب سبکی داری لعنتی! بلند شو دیگه.

چشم غره‌ای رفت و چاقو رو غلاف کرد و بلند شد با صدای نسبتاً بلند گفت:

- توی این موقعیت شوخیت گرفته؟!!

- ای بابا! خوابم بیاد یک ساعت می‌خوابم، مراقب باش خب! قبل این‌که هیولا بیدار بشه، بیدارم کن؛ ببینه خوابیدم زنده نمیداره من رو!

- خب بابا بخواب!

همون‌جا روی زمین دراز کشیدم و خوابیدم. با تکون‌های ویلیام بیدار شدم، آرام صدا زد:

- ال‌کس ساعت چهاره بیدار شو د لعنتی!

بلند شدم و خمیازه کشیدم در بینش گفتم:

- چیه بابا؟!!

همون موقع صدام به خورده بالا رفت. جلوی دهنم رو گرفتم و گفتم:

- اوه! خیلی بلند بود.

ویل سری تکون داد و گفت:

- بله بود.

بلند شدم و گفتم:

- اون جیمز جاسوس بیدار نشد؟!!

- خوب اسمی گذاشتی روش جیمز جاسوس! نه هنوز

بعد حرفم بیدار شد. از شدت درد بازوش تقلا می‌کرد و صدا می‌کرد، رفتم بالاسرش و گفتم: - هیس! هیولا رو بیدار می‌کنی!

- دیگه بیدار شدم.

با صدای سارا به پشتم برگشتم و به سمت ویل حرکت کردم و دستم رو به پشت گرفتم و ساکت ماندم. ویل جلو رفت و گفت:

- صبح بخیر قربان! خوب خوابیدید؟!!

هیولا قلنج گردنش رو شکوند و گفت:

- بدک نبود!

بلند شد و به طرف جیمز حرکت کرد. از الان دیگه واقعا از هیولا می‌ترسیدم خیلی عصبانی شده! بالا سر جیمز ایستاد و دهنش رو باز کرد و روی میز عسلی کنار تخت نشست و گفت:

- جیمز به هر حال که تو می‌میری! می‌تونی با گفتن این که چه چیزایی درمورد ما به پلیس گفتی راحت تر بمیری یا...

سرش رو پایین انداخت و خندید و سپس ادامه داد:

- یا عذاب بکشی و همه چی رو بگی بعد بمیری! هوم نظرت چیه؟!!

یهو جیمز به طرف سارا یه تف کرد و این دفعه حس کردم سارا خیلی خطرناک شده دستش رو کشید روی صورتش و از عصبانیت گفت:

- خب پس راه حل دوم رو انتخاب کردی! هان؟!!

- برو بمیر! من هیچی بهت نمیگم عوضی!

سارا یعنی هیولا به طرف ویل اومد چاقو رو از کمر بند کشید بیرون و به طرف جیمز رفت. ویل به سارا نگاه کرد و سریع خودش رو بهش رسوند و جلوش ایستاد و گفت: قربان چیکار می‌خواید کنید؟

- گمشو کنار باید ازش حرف بکشم.

- می‌خوا این شکنجش کنید؟!

- آره گمشو کنار

این رو بلند گفت و ویل رو پس زد. به طرف جیمز حرکت کرد و روی تخت نشست و گفت:

- یا حرف می‌زنی یا از درد می‌میری! پس سکوت می‌کنی؟ حالت می‌کنم!

چاقو رو برداشت و توی زخم جیمز فرو کرد و پیچوند. اول جیمز مقاومت می‌کرد من هم چشم‌هام گرد شده بود و ویلیام سرش رو برگردونده بود، اما با فشار بیشتر هیولا صدای جیمز بلند شد و فریاد زد:

- آ! نه بس کن!

جرات حرف زدن نداشتم و فقط نظاره‌گر بودم، هیولا بلند فریاد می‌زد:

- بگو چی گفتی بهشون لعنتی بگو!

ویلیام جلو رفت تا با هیولا صحبت کنه:

- قربان صدایش کل ساختمون رو گرفته! الان یکی میاد قربان!

هیولا به طرف ویلیام برگشت و چاقو رو گذاشت زیر گلوش و به دیوار کوبیدتش و بلند داد زد:

- خفه شو ویلیام! اگر اون‌ها بدونن ما کجاایم یا اطلاعات ما رو داشته باشند، همه‌مان می‌میریم! می‌فهمی این رو؟

ویل رو رها کرد و به طرف جیمز دوباره رفت این بار چاقو رو محکم‌تر کرد توی جای زخمش این بار بلند فریاد زد:

- حرف بزن جیمز!

- باشه می‌گم می‌گم خواهش می‌کنم فشار نده

وای خدا تموم شد دیگه! سارا چاقو رو محکم از بازوی جیمز بیرون کشید و همراه با اون خون اون لعنتی فواره کرد. چاقو رو زیر گلوش گذاشت و گفت:

- منتظرم!

با صدای لرزون گفت:

- من فقط درباره تو بهش گفتم. تو یه شخصی هستی که قدرتمندی و رئیس بادیگارد‌ها رو کشتی و جانشینش شدی. اول خواستم با سم بکشمت ولی اون... اون نگذاشت و گفت باید خودم ببینمش.

- اون کیه اسم بگو!

- من نمی‌دونم! به خدا نمی‌دونم! فقط از طریق ایمیل در ارتباط هستم که هر دفعه با یک ایمیل بهم پیام می‌داد. خواهش می‌کنم من رو ن...

همون لحظه هیولا با چاقو شاه‌رگ جیمز رو پاره کرد و خون روی صورتش پاشید. بلند شد و به طرف من اومد، چاقو رو گذاشت تو دستم و به طرف دستشویی رفت و بلند گفت:

- حاضر شید می‌ریم مدرسه!

در دستشویی رو کوبید.

«سارا»

دست‌هام از شدت عصبانیت می‌لرزیدند. سرم رو آوردم بالا و به آینه نگاه کردم، خون اون پست فطرت روی صورتم ریخته بود. صابون رو برداشتم و صورتم رو کف‌مالي کردم و بعد با آب شستم. از توی کیفم کلاه گیس مشکی مدل مصري رو بیرون آوردم و روی سرم گذاشتمش. رژ صورتی جیغ رو زدم و لنزهای سبزم رو گذاشتم. شلوار لی آبی، یک بلوز سفید و روش یک کت مشکی پوشیدم. برای آخرین بار خودم رو تو آینه نگاه کردم و کیف رو برداشتم و از دستشویی بیرون اومدم. هر دوشون حاضر بودند به طرف در حرکت کردم و در رو باز کردم تا در باز شد، دیدم یک پلیس جلوی در ایستاده با چشم‌های گرد به جنازه جیمز نگاه کرد و با هول بیسیم رو بیرون آورد. من هم یک لگد زدم و پرت شد به عقب در رو محکم بستم و قفل کردم و گفتم:

- لعنتی! از پنجره بپرید زود باشید.

هر سه بیرون پریدیم ولیام پشت فرمون نشست و با حداکثر سرعت از اون‌جا دور شدیم. ویل بهم از تو آینه نگاه کرد و گفت:

- قربان کجا بریم؟!

- برو مدرسه

- اما اون‌جا اگر لو رفته باشه، چی؟

نرفته! این‌ها ردش رو تا اینجا زدن، زود باش!

به مدرسه رسیدیم ساعت ماشین رو نگاه کردم نزدیک هشت بود گفتم:

- کمی منتظر می‌مونیم تا نزدیک ده.

دست به سینه نشستم و چشم‌هام رو بستم با خودم داشتم فکر می‌کردم یعنی سونیا الان تنهایی چیکار می‌کنه؟!

- قربان ساعت نزدیکه ده! فکر کنم زنگشون خورده.

پیاده شدیم و به طرف مدرسه رفتیم. طبق معمول الینا و دارو دستش در حال قدم زدن تو مدرسه بودن. دستم رو بردم بالا و به نشانه تکون دادم:

- ویل تو برو پسره رو بیار، الکس تو هم با من بیا.

- بله قربان!

به طرفش رفتم و از پشت دستش رو گرفتم اون هم دستم رو چرخوند و من هم همچنان اون رو چرخوندم و به دیوار چسبوندم و در گوشش گفتم:

- الینا باید با من جایی بیای!

یکی از دخترها هلم داد و الینا رها شد. الینا در حال نرمش دستش بود و به طرف دوستاش رفت و گفت:

- تو کدوم خری هستی؟! صبر کن ببینم تو اسکارلت نیستی؟!

او هو چه قیافت رو تغییر دادی!

- چیه جا خوردی باید با من جایی بیای.

گردنم رو چرخوندم و رو به الکس گفتم: بیارتنش

- اطاعت!

الکس بازوی الینا رو گرفت و گفت:

- راه بیوفت!

الینا فریاد زد:

- ولم کن کجا می‌خواهی ببری من رو؟

خندید و گفت:

- راه بیوفت لعنتی! از مادرت سرتق تری!

به زور دنبال من کشاندش، قدش از الینا بلند تر بود؛ ناچار به دنبالم راه افتاد از پنجره یکی از کلاس‌ها دیدم ویل و ادوارد کنار ماشین ایستادند.

داشتم از در بزرگ مدرسه خارج میشدم که همسر مامبا با چهار پنج تا بادبگارد هیکلی دیدم و به عقب قدم برداشتم اون سرش رو برگرداند و با تعجب گفت:

- دختر من رو کجا می‌بری؟!

به جلوی من می‌آمد، من و الکس عقب می‌رفتیم توی بیسیم گفتم:

- باید نقشه دوم رو اجرا کنیم.

ویل، ادوارد رو بی‌هوش کرد و انداخت توی ماشین و قفلش کرد. الکس هم دختره رو ول کرد. الینا به طرف مادرش رفت و گفت:

- مادر به موقع رسیدی اون‌ها من رو داشتند به زور می‌بردند.

- پس اینطور شما کی هستی؟!

با دستش اشاره کرد و اون بادبگارد‌های لعنتی به سمت ما اومدند به عقب حرکت می‌کردیم و اون‌ها هم به سمت ما می‌ومدند یک‌هو دست الکس به شونم خورد و گفت:

- قربان میتونم حرف بزنم؟!

- بنال

- این طرفم هست.

به پشت برگشتم. بله! اون دخترهای دار و دسته الینا هم برای ما زرنگ شدند.

به الکس گفتم:

- از پس اون‌ها که بر می‌ایی؟ اون‌ها با تو!

- چشم قربان!

مشت هام رو بالا آوردم و گارد گرفتم. به سمتم اومد. اوف! این‌ها از مکس گنده‌ترین. عجب گیری کردیم، مشت زد پس زدمش و یک لگد به شکمش زدم؛ به جای این‌که اون بره عقب من پرت شدم عقب؛ به سمتم اومد و من رو از زمین بلند کرد و محکم به طرف کمد دانش آموزان پرت کرد. آخ کمرم لعنتی! این بار سریع بلند شدم و دویدم پام رو به دیوار زدم و محکم پریدم روی گردنش، چند بار پشت سر هم کوبیدم به گردن و گیج‌گاهش آخر سر مثل یه گول تلو تلو خورد من هم پریدم زمین و اون سقوط کرد. دومی از پشت بهم حمله می‌کرد که الکس دوید و روی هوا چرخ زد و با پاش محکم کوبید توی سر اون و کوبیده شد زمین. الکس اومد به پشت من و گفت:

- قربان کمک نمی‌خواهین؟!

- به موقع اومدی

خب هر دو به اون‌ها حمله می‌کردیم. چاقو رو از زیر پام بیرون آوردم و مثل یه موش سریع حرکت می‌کردم. از زیر پاش تا پشتش تا سعی داشت من رو بگیره سمت دیگش بودم. پی در پی چاقو رو به پا و دست‌هاش می‌زدم و اون از عصیانیت سرخ شده بود. آخر سر پریدم و چاقو رو از شاهرگش عبور دادم و اون با دستی که روی گردنش بود افتاد. به پشت برگشتم الکس هم با لگد‌های پی در پی به سر و شکمش اون یکی رو از پای درآورد.

همسر مامبا یک زن حدود سن چهل سال بود، با یه قیافه که به دختر‌های بیست-سی بیشتر می‌خورد به سمت ما اومد و دست زد و آخر سر گفت:

- خوبه! خوبه! پلیس از این هنرها هم داره!

پوزخندی زد و گفتم:

- پلیس؟! فکر کردی من پلیسم؟! آ! نه خاتم عزیز من از طرف مامبا اومدم!

- چی؟! لعنتی لینا از اینجا برو.

- مادر چی شده اینها کی هستن!؟

- فقط برو

لینا با بدخلقی از اونجا در رفت. ویل رو از دو متری که پشت در یکی از کلاسها بود دیدم اشاره کردم برو بگیرش رو به الکس کردم و گفتم:

- برو دنبال دختره

- بله قربان!

قولنج های دستم رو کشاندم و گفتم:

- خب ببینم تو هم بلدی مبارزه کنی؟

دوباره پوزخندی زد و گفت:

- مامبا صد تا محافظ داره من هم چهار تا اونم قدرتمند و البته خودم.

نیشخندی زد و ادامه دادم:

- اونها هم که پخش زمین شدند.

از پشت چهار تا پسر هم قد الکس اومندن سرم رو چرخوندم و گفتم:

- ام! پس اونها هم دانش آموز نبودند؟ هوم!؟

- آره من و تو مبارزه می کنیم، بعد اگر من داشتم شکست می خوردم اونها مداخله می کنند، قبوله؟

سرم رو انداختم پایین نیشخندی زد و گفتم:

- باشه بعدش من تو رو می کشم!

به ستم اومد، مشت می زد و رقص پا می رفت. لگدهای بلندش از بالای سرم عبور می کرد؛ پریدم روی گردنش و به سرش ضربه می زدم اون هم پرید و چرخي زد من و خودش رو کوبید زمین؛ پاهاش رو روی دستم گذاشت و فشار داد از صدای تق دستم فهمیدم دست شکست. دردش در حدی بود که نفس نمی کشیدم، چرخیدم چاقو رو از جیبم در آوردم و همانطور که بین پاهاش گیر افتاده بودم، چاقو رو زد توی پهلویش و با پاهام به طرف دیگه هلش دادم و با دست شکسته به عقب رفتم؛ با دست راستم بازوی دست چپم رو گرفته بودم و عقب رفتم اون از درد به خودش می پیچید، چاقو رو درست در جایی نزدیک قلبش فرو کرده بودم، داشتم نفس عمیق می کشیدم که یکی از اون پسرها لگدی بهم زد و به جلو پرت شدم. به پشت برگشتم چهار تا پسر بهم حمله ور شده بودند و لگد و مشت های پی در پی می زدند. یکی از اونها پرید و یک لگد به دست شکستم زد و از درد کبود شده بودم و به عقب پرت شدم. گلوله این قدر درد نداره که شکستگی داشت لعنتی آخ دستم! یکی از اونها به طرفم اومد و بلندم کرد و محکم به دیوار زد، از درد چشم هام رو بسته بودم و چاقو رو بالا آورد تا به شکم بزنه که از سمت چپ صدای گلوله شنیدم. چشم هام رو باز کردم و دیدم ویلیام به اون پسر شلیک کرده و اون زمین افتاد.

از درد من هم جمع شدم تو خودم و روی زمین نشستم. حس کردم بلند شدم و دارم حرکت می کنم. چشم هام رو به آرامی باز کردم و زمین که روش حرکت می کردم رو دیدم سرم رو آوردم بالا به کنارم نگاه کردم بازوم دور گردن الکس بود. الکس متوجه ام شد و گفت:

- حالتون خوبه قربان!؟

- ام! آره لینا چی شد؟

- بی هوش توی ماشین هستش.

من رو جلو گذاشت و در رو بست. خودش هم رفت پشت کنار الینا و ادوارد نشست. ویلیام ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم، همان طور که به جلو نگاه می‌کردم گفتم:

- برمی‌گردیم پیش ماما!

ویلیام به سمت برگشت و گفتم:

- قربان شما دستتون شکسته باید بریم بیمارستان!

یک‌هو داد زد:

- گمشو پیش ماما با من هم بحث نکن.

حدود نیم ساعت به همین راه ادامه دادیم. الینا به هوش اومده بود و جیغ می‌زد:

- من رو کجا می‌برید؟!

به پشت برگشتم و گفتم:

- به به! الینا بیدار شده.

با حرفم الکس نیشخندی زد و گفت:

- خوب خوابیدی؟!

- بذارید برم! تو کدوم خری هستی؟ آزادم کن!

به جلو خیره شدم و گفتم:

- داریم می‌ریم پیش پدرت، این قدر غر نزن. آ! راستی مادر احمقت هم رفت به جهنم!

«الکس»

بعد از تموم شدن حرف هیولا دختره فقط جیغ می‌زد. آه! گوشم پاره شد. هیولا بهم اشاره کرد، من هم محکم زدم تو صورت الینا که باعث شد گوشه لیش زخم بشه و به هق هق افتاد و بی‌صدا گریه کرد. هه! مسخره‌ست! این همون دختری بود که ادعای پادشاهی میکرد تو مدرسه؟ مسخره‌ست!

احساس کردم سارا هی داره به آینه نگاه می‌کنه، داشت پشت رو برسی می‌کرد؛ برگشتم به پشت نگاه کردم بعد به هیولا گفتم:

- قربان چیزی شده چرا به پشت نگاه می‌کنید؟ اتفاقی افتاده؟!

دوباره به آینه نگاه کرد بعد گفت:

- نمی‌دونم احساس می‌کنم یکی داره تعقیب‌مون می‌کنه.

- آخ جون! برای نجات ما اومدن.

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- خفه دختره عوضی!

ویل آینه رو صاف کرد و گفت:

- قربان راست می‌گید یه یک ساعتیه دارم نگاه می‌کنم، یه هیوندای مشکی دنباله‌مونه.

- خیلی خب! فعلاً همین طوری رانندگی کن، معلوم می‌شه آخر برو تو خیابون‌های فرعی.

«الکس»

ویل فرمون رو چرخوند و توی خیابان های متعددی حرکت کرد. ولی هنوز دنبال ما بود. ویل سرعت رو بیشتر کرد و به داخل یکی از فرعی ها پیچید، به پشت نگاه کردم، معلوم بود گم‌مون کرده نفس راحتی کشیدم و تکیه دادم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که از یه کوچه داخل شد و دنبال‌مون حرکت کرد، به پشت برگشتم و گفتم: عجب سمج هستش! این دیگه کدوم خریه؟!

سارا به پشت نگاه کرد و به ویلیام اشاره کرد که سریع‌تر بره، سرعت گرفت اما هنوز کامل حرفش تموم نشده بود از پشت محکم ماشینش رو به ماشین ما زد. آخ گردنم! ویل فریاد زد:

- لعنتی! این دیگه کدوم خریه؟!

- من این رو یک ساعت پیش گفتم.

- الکس!

از پشت ماشینش رو بهمون چسبوند در حدی عصبانی بودم که M4 رو از زیر صندلی بیرون آوردم و گلنگن رو کشیدم سارا بهم گفت:

- زود باش به چرخ و شیشه‌ها شلیک کن!

شیشه رو دادم پایین و تا کمر خم شدم، دستم رو گذاشتم رو ماشه و شلیک کردم، سرش رو می‌گرفت پایین و ماشین رو کنترل می‌کرد.

«سارا»

لعنتی معلوم نیست کیه؟ رو به ویل برگشتم با نگرانی ماشین رو می‌روند. الکس هم ماشین رو به رگبار بسته بود. در ماشین رو باز کردم و با دست سالم در رو گرفتم و بلند شدم. حس کردم یکی من رو گرفته به پشت برگشتم، ویل با یک دست من رو گرفته بود و با دست دیگه در حال رانندگی بود گفتم:

- چیکار می‌کنی؟

- قربان شما چه می‌کنید؟!

- دارم می‌رم ماشین‌ها رو از هم جدا کنم، ولم کن!

- اما با دست شکسته؟!

لباسم رو از دستش کشیدم و گفتم:

- دی‌می‌گم ولم کن!

پام رو گذاشتم روی شیشه پایین و روی سقف بنز مشکلی رفتم. درد دستم داشت دیوانم می‌کرد! به سمت عقب ماشین حرکت کردم، دیدم در راننده باز شد و اون شخص بیرون اومد و به سمت حرکت کرد. برگشتم دیدم توی صندلی شاگرد یکی نشسته بود و الان فرمان دستش بود، داشتم با گلگیر ور می‌رفتم که لگنش سمتم اومد و به عقب رفتم. یک لگد دیگه زد که از جلوی چشم رد شد. کفتاش میخ داشت و مخصوص کوهنوردی بود. چشم‌هام از پشت ماسک سبزرنگ بود و خیلی عصبانی، لگدش بهم برخورد کرد و روی سقف ماشین افتادم تا اومدم سرم رو بیارم بالا یک کاکتوگری زد و از ماشین پرت شدم پایین! چند غلت زدم و به ماشین که ازم دور می‌شد، نگاه کردم.

«الکس»

- نه هیولا افتاد! ویل ماشین رو نگه دار.

- نمی‌تونم یعنی نمی‌شه!

لعنتی! لعنتی! خشاب رو عوض کردم که قدم‌های یکی رو روی سقف ماشین شنیدم. مگه سارا نیوفتاده بود؟! یک نفر از قسمت شاگرد وارد شد، داد زد:

- تو کدوم خری هستی؟

به ویل حمله کرد ویل کلتش رو بیرون آورد و بالا برد و با اون مرد گلاویز شد. من هم M4 رو پر کردم و به ماشین پشتی شلیک کردم و اون راننده تیر خورد. ویل نتوانست ماشین رو کنترل کنه و مستقیم رفتیم توی یه درخت و همه‌جا سیاه شد.

«سارا»

گیج و منگ بلند شدم، حس کردم صورتم خیس شده؛ دستم رو کشیدم روش بعد بهش نگاه کردم، خون میومد اون عوضی سرم رو شکونده بود. تلوتلوخوران به امتداد خیابان حرکت کردم، خیابانی با عرض کم بود و درخت‌های زیادی دو طرف خیابون بود. به سمت چپ حرکت کردم و به درختی خوردم یه کم چشمم عادت کرد. دیدم بنز مشکی نازنینم به درخت خورده و دودی سیاه ازش بلند شده بود.

همان‌طور که به سمتش می‌رفتم در سمت شاگرد باز شد و اون مرد بیرون افتاد و تلوتلو خوران تو مه از جاده ناپدید شد. به سمت ماشین عقبی رفتم حالا کاملاً هوشیار بودم اما همچنان از سرم خون می‌آمد. ماشین رو از گلگیر جدا کردم و با تمام زور به عقب هل دادم و به سمت ویل رفتم. ایربگ بیرون زده بود، اما ویل بی‌هوش بود با صدای ناله الکس به پشت برگشتم، زمزمه می‌کرد:

- آخ گردنم لعنتی!

چشمش بهم افتاد و گفت:

- قربان شما زنده اید؟!!

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- الکی که اسم هیولا نیست که! زودباش پیاده شو و کمک کن ویل رو عقب بذاریم و تو رانندگی کن.

با غر و درد پیاده شد، ویل رو کول کرد و روی ماشین عقب پیش‌الینا و ادوارد گذاشت. رفتم در عقب رو باز کردم و نبض هر دو رو گرفتم، خب زنده بودند.

نشستم. الکس دو سه بار استارت زد در آخر ماشین روشن شد و دنده عقب اومدیم. من اصلاً حالم خوب نبود، خیلی هم عصبی بودم از عصبانیت مشتم رو کوبیدم روی داشبورد و فریاد زدم:

- برو به سمت مامبا! باید درمورد این‌طرف تحقیق کنم اما قبلاً زنگ بزن بگو ما داریم برمی‌گردیم. سرم رو گذاشتم روی شیشه، این‌قدر راه طولانی شده بود که هوا تاریک بود. کم کم چشمانم گرم شد و خوابم برد.

با افتادن ماشین توی چاله از خواب پریدم و به سمت الکس نگاه کردم که گردنش رو می‌خاروند و گفت:

- ببخشید تو تاریکی ندیدم!

به سرم دست مالیدم خون روی سرم خشک شده بود. کلاه گیس رو برداشتم و تو خیابان پرت کردم و به پشت برگشتم. ادوارد و الینا بیدار بودند ولی به خاطر نگاه عصبی ویل حرفی نمی‌زدند رو بهش کردم و گفتم:

- حالت خوبه ویل؟!!

به نظر میومد متوجه‌ام شد نگاهش رو از اون‌ها گرفت و گفت:

- بله حالم خوبه! اما شما آسیب دیدید.

- نه این‌ها برای من چیزی نیستند.

رو به جاده برگشتم نزدیک بودیم. به الکس گفتم:

- نگه دار!

- چرا قربان؟!!

- ماشین رو باید نابود کنیم و بعد بریم، شاید ردیاب گذاشتند.

- اما سارا تو عاشق این ماشین هستی!

- آره می‌دونم ویلیام! اما چاره چیه؟ لو رفته این ماشین رد ما رو می‌گیرند.

هم‌زمان پیاده شدید. ویل خواهر و برادر رو با طناب بسته بود و به زور به طرف درخت‌ها می‌کشاند. الکس وسایل رو برداشت و به طرف ویل رفت به سمت صندوق عقب رفتم و نفت رو که مقداری از ته ظرف رو پُر کرده بود را برداشتم. یک‌کمی روی باک ماشین و روی درها ریختم کبریت رو انداختم و عقب رفتم بعد از چند دقیقه منفجر شد. دبه رو پرت کردم و طناب الینا رو

گرفتم و بی‌رحمانه پشت خودم کشیدم. بعد ده دقیقه به خانه رسیدیم در باز شد و وارد شدیم. همه طبق معمول یک خط ایستاده بودند تا صورت خونی من رو دیدند همه محکم و بی صدا ایستادند.

روی تراس مامبا ایستاده بود با دیدن من دست زد و گفت:

- خوبه خوبه! هیچ‌کس جز تو نمی‌توانست این‌کار رو بکنه اما چرا...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- یکی به ما حمله کرد.

بعد الینا و ادوارد رو به جلو هل دادم. با حرکت دست مامبا دو محافظ به زور اون‌ها رو برد داخل و خودش هم دنبال‌شون رفت.

دستم رو گذاشتم روی سرم. الکس اومد جلو و گفت:

- هیولا بهتره برید پیش پزشک و ویل هم کمکتون می‌کنه.

- لازم نیست خودم می‌رم.

تا یک قدم گذاشتم سرم گیج رفت و چشم‌هام سیاهی رفت و افتادم. همه فریاد زدند:

- قربان!

دستم رو گرفتم بالا و گفتم:

- خوبم خوبم!

ویل زیربغلم رو گرفت و به داخل برد از پشت شنیدم که بچه‌ها هجوم بردند سراغ الکس و بچ‌ها رو شنیدم:

- هیولا دستش شکسته!؟

- لعنتی! بدجور سرش خونی بود. اوه! بچه‌ها...

وقتی وارد خونه شدم صدایی نشنیدم و بیهوش روی زمین افتادم و همه‌جا تاریک شد.

یک هفته بعد

از داغي نور خورشید که مثل گرمای دست مادرم بود از خواب بیدار شدم. چه گرمای آرام بخشی بود بعد از اون قضیه‌ها جا به جا شدم. دیدم دست شکستم توی گچ و بال گردنم هستش. بلند شدم روی تخت اتاقم نشستم. تخت سمت راستش در ورودی اتاقم بود و سمت چپ پنجره‌ی اتاقم.

بلند شدم و با سرگیجه به سمت در رفتم، دستگیره در رو گرفتم و باز کردم و به بیرون رفتم. جک به سمتم چرخید و گفت:

- قربان بیدار شدید؟!!

-آره!

جک محافظ اتاق من بود به طرفم اومد و خواست کمکم کنه که اجازه ندادم و داخل پذیرایی شدم. یه عده داشتند حرف می‌زدند، یه عده توی رفت و آمد و تمرین بودند و یه عده...

به سمت الکس رفتم طبق معمول درحال تعریف کردن ماموریت بود و ویلیام سرتکون می‌داد رفتم پشت سرش و محکم زد پشت گردنش، در حالی که دستش رو به گردنش گرفته بود با عصبانیت بلند شد و گفت:

- کدوم خری زد...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- من بودم حرفیه؟!!

انگار که به خودش اومده بود هول هولکی گفت:

- قر...قربان من...من عذر می‌خوام!

این رو گفت و از جلوی چشم‌هام فرار کرد. همه ترسیدند و متفرق شدند. به سمت اتاق دوربین‌ها حرکت کردم، در رو باز کردم و مارتین احترام گذاشت و گفت:

- خوش اومدید قربان!

در رو بستم و به سمت مانیتورها که رو به روی در بود حرکت کردم و روی صندلی نشستم و گفتم:

- خب مارتین گزارش بده این چند روز چه خبر بود؟

- بله قربان همه چی در امن و امان بود! بچه‌ها تمرین هانتشون رومی کردند. آ! راستی قربان یه محافظ جدید داریم!

با تعجب بهش نگاه کردم و فریاد زدم:

- چی؟ کی آوردتش؟ با اجازه کی؟!!

- قربان من نمی‌دونم! مامبا آوردتش، اجازه می‌دید ادامه بدم؟!!

سرم رو برگردوندم و به صفحه نمایشگر نگاه کردم و گفتم:

- خب ادامه بده.

- بله قربان گروه عنکبوت هم به دست پلیس نابود شد.

ابرو بالا انداختم و بلند شدم و به سمت در رفتم و گفتم:

- اون محافظ جدید تو کدوم قسمت؟

-قسمت همسران مامبا، حرمسرا!!

در رو کوبیدم و برگشتم دیدم همه دارن بهم نگاه می‌کنند. ویلیام به سمتم اومد و گفت:

- هیولا حالت خوبه؟! صداتون تا حیاط رفت.

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- الکس کجاست؟ برو بیارتش اتاق تمرین.

- اطاعت!

به سمت انتهای خونه رفتم لباس هام رو عوض کردم و رفتم روی تشک. صدای الکس رو شنیدم که داشت با ویلیام صحبت می کرد:

- ویل بیخیال! عصبانیه بابا من رو زنده نمیذاره! خواهش می کنم بذار برم.

- الکس آگه نری من رو تویبخ می کنه، گمشو داخل.

الکس رو هل داد و با نگرانی وارد شد فریاد زد:

- زود باش لعنتی لباس هات رو بپوش!

واقعاً از دستش به خاطر بی عقلی اش عصبانی بودم. اومد رو به روم ایستاد و بچه ها دور ما جمع شدند با دستپاچگی گفت:

- سارا من... من می دونی آمادگی جسمانی نداشتم.

داد زد و گفتم:

- به من نگو سارا احمق! امروز شانس آوردی دستم شکسته من بهت آموزش نمی دم. می تونی بیا اینجا.

- بله قربان!

- از امروز تمرینات سخت با الکس انجام می دی، نذار از زیر کار فرار کنه.

- اطاعت قربان!

دستکش رو کوبیدم زمین و با چشم غره از اونجا دور شدم و می خواستم پیش مامبا برم که خودش با دختر احمقش الینا پایین اومد، دستش رو گذاشت روی شونم و گفت:

- حالت چطوره هیولا؟!!

- قربان باهاتون حرف دارم.

- خب بگو.

با اخم به سمتش رفتم و گفتم:

- خب! چرا بدون اجازه من محافظ آوردید؟

با این حرفم با عصبانیت بهم توپید و گفت:

- به تو چه ربطی داره؟ من رئیس اینجام!

فریاد زد:

- و من هم رئیس بادیگارد های اینجام! حق ندارید یک شخص بدون اجازه ام بیارید. گروه عنکبوت هم همین طوری نابود شد، نفوذی پلیس داشتند.

خودم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

- مامبا از الان نصف بادیگاردها با من متحد هستند و من رئیسم فهمیدی؟!!

به عقب رفتم بعد احترام به اتاق مانیتورها رفتم و روی صندلی نشسته بودم و پاهام رو روی میز گذاشته بودم توی فکر بودم که اون شخص کی بود. گوشیم رو از روی میز برداشتم و زنگ زد به خبرنگار. خبرنگار اسم مستعار یکی از افرادمون بود به نام ویسپر، خبرها و افراد رو برامون پیدا می کرد. ام! نمی دونم شاید به نوع جاسوس بود. بعد اولین بوق جواب داد مثل همیشه سر حال گفت:

- به به ببین کی پشت خطه! هیولا جونم! چطوری رئیس؟!!

- خبرنگار حال تو چطوره؟ برات یه ماموریت دارم.

- خب چي؟

- چند روز پیش موقع اتمام يکي از ماموریت‌ها هم به نفر بهم حمله کرد، مي‌توني برام پیداش کنی؟

بعد کمی مکث گفت:

- خب سخته ولي شدني! تنها کاري که بايد کنی اسم خيابون رو بهم بگو و البته برات خرج داره! قبلي رو هم تصويه نکردي.

- ام! قبلي تصويه شد. همین الان برات ایمیل کردم، اما الان چي مي‌خواي؟

- ميخوام خواهرت رو ببينم.

با فرياد گفتم:

- چي؟

درحالي که مارتین کنارم بود از صدای بلند من پرید. خبرنگار ادامه داد:

سارا خواهرت رو من دوست دارم! خودت مي‌دوني پس...

حرفش رو قطع کردم:

- پس اگر پیدا نمي‌کنی به روزنامه بسپارم.

روزنامه نام مستعار برادر ويسپر بود و اسم واقعیش زک بود. با عصبانیت و شوخ طبعي نصفه و نیمه‌اش گفت:

- باشه باشه هیولا چرا عصباني مي‌شي؟! از ال‌کس شنیده بودم خشن شدی! اسم خيابون؟

- خيابان لوندر سي‌ويک

تلفن رو قطع کردم و روي ميز کوبیدم. داشتم مي‌رفتم بيرون که تلفن روميزي اتاق زنگ زد. برداشتم و گفتم:

- بله؟

- هیولا بيا بالا مامبا باهات کار داره.

رفتم بالا رو به روش ایستادم:

- بله قربان؟!

- گوش کن سارا هفته ديگه سه شنبه یک جشن تمام رقبای من با همسراشون میان تو بايد حفاظت تمام اون افراد و همسران من رو کامل داشته باشی! مخصوصاً زنان خودم!

پشت چشمي نازک کردم و گفتم:

- بله قربان!

رفتم پایین ساعت سه ظهر بود. بچه‌ها رو به خط کردم و همه ایستادند. جلوشون با دست شکسته ایستادم و گفتم:

- خب همگي هستند؟!

یکصدا:

- بله قربان!

- خوب گوش کنيد سه شنبه هفته ديگه یک جشن این‌جا برگزار مي‌شه بايد همه چي رو آماده کنيم.

يکي از محافظان از پشت گفت:

- اما قربان کو تا سه شنبه؟!

الکس که کنار من ایستاده بود داد زد:

- آخه کله پوک! امروز شنبه است؛ پس سه شنبه می‌شه چهار روز دیگه.

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- خب داشتیم، می‌گفتم. باید تمام نگهبان‌ها مراسم رو پوشش بدهند، خب قسمت بندی‌تان می‌کنم گروه هر ی توی محوطه خانه می‌مانید، گروه تونی باید پشت خانه رو کشیک بدن، گروه ویلیام حیاط و در ورودی و گروه الکس همراه من داخل مراسم. چشم چرخوندم دنبال محافظان همسران گشتم به جز یک نفر کسی نبود به سمتش حرکت کردم و بقیه کنار رفتن. رو بهش کردم و گفتم:

- جیسون! گروه شما پس کجا هستند؟!

همین‌طور که سرش پایین بود گفت:

- قربان!

- زود باش بگو

- قربان این محافظ جدیدی گفت که «من رئیس اینجام» هر چقدر گفتم هیولا رئیس‌ه گفت... نمی‌تونم بگم قربان!

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- بگو

- خب قربان گفت که هیولا کدوم خریه دیگه.

با این حرف همه عقب رفتن لبخند عصبانی زدم و گفتم:

- پس این‌طور! خب عیبی نداره توی جشن ملاقاتش می‌کنم، یه درسی بهش بدم که همون درسی باشه که سر مکس اومد.

بعد همه رو پس زدم و به اتاقم رفتم و پچ پچ شروع شد.

«الکس»

کنار ویلیام ایستاده بود و بچه‌ها پچ پچ می‌کردند.

- می‌گم ویل! هیولا بعد اون قضیه ماموریت بدجور عصبی شده، نه؟!!

- اوم! آره نمی‌دونم چرا این‌قدر ترسناک شده! دیگه من هم ازش می‌ترسم!

ویل دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

- خب برو دیگه چرت و پرت نگو!

به سمت اتاقم رفتم و گوشی رو برداشتم و اس ام اس زدم اون هم به کسی که عاشقش! جنیفر! دوست دختر خوشگلم! گفتم:

- سلام جنیفر حالت خوبه؟!!

- آره خوبم تو چطوری الکس؟!!

- من هم خوبم! فردا ببینیم هم رو؟

- آخ جون! آره کجا؟!

- خب توی کافه ارغوان های آبی ساعت ده صبح خوبه؟!!

- باشه باشه فردا می‌بینمت!

آخی دلم براش تنگ شده بود! بعد این قضایا دوست داشتم ببینمش! گوشی رو پرت کردم رو تخت و به طرف در رفتم و در رو باز کردم. یا خدا! سارا پشت در بود و قصد داشت در بزنه، بلند گفتم:

- وای خدا قربان سخته زدم!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- باهام بیا

- بل... بله قربان!

وقتی رفت گوشی رو سریع قايم کردم و دنبالش دویدم، داشت حرف می‌زد:

- خب برو ویل و هری رو بیار باید بریم وسایل جشن رو بخریم مامبا لیست و پول داده بیا زود باش.

ویل و هری رو صدا زدم سوار شدیم و خریدها رو از بهترین مغازه‌ها گرفتیم: چراغ های ال ای دی رنگی- بادکنک های هلیومی مشکی، قرمز و سفید- کیک سه طبقه و انواع ژله واقعاً مسخره‌ست! به خانه برگشتیم روز جشن جلوتر افتاده بود یعنی فردا یک شبیه شب.

به ویل و هری کمک کردم چراغ های ال ای دی رو از لوستر آویزان کردیم، ویل روی نردبان بود و داشت ریسه رو روی لوستر می‌گذاشت، نردبان رو تکون دادم و ریز ریز خندیدم ویل فریاد زد:

- نکن احمق میوفتم!

- باشه باشه زن!

بعد ریز ریز با هری خندیدیم.

به حیاط رفتیم ریسه های پرنورتر رو به آلاچیق‌ها و دور میزها نصب کردیم تا روشن تر باشه. به آلاچیق خیلی بزرگتر وسط حیاط بین دو آلاچیق کوچک‌تر بود که مخصوص مامبا و زنان‌اش بود. داشتیم ریسه‌ها رو نصب می‌کردم به نگاه سنگین رو حس کردم؛ برگشتم دیدم رئیس بادیگارد های طبقه دوم یعنی بادیگارد های همسران مامبا من رو نگاه می‌کنه و بعد بدون توجه به من از اونجا دور شد.

سرم رو کج کردم و با خودم زمزمه کردم:

- و! چرا اینطوری بود؟

برگشتم که برم به سارا خبر بدم یهو پشتم ظاهر شد و گفت:

- درباره کی حرف می‌زنی؟ کارها رو تموم کردی؟

وای خدا زهرام ترکیب با پته پته گفتیم:

- بله قربان! تموم شد و می‌خواستم بگم اون محافظ جدید داشت ما رو نگاه می‌کرد.

در حالی که به آلاچیق‌ها و ساختمان نگاه می‌کرد، گفت:

- ام! آره دیدمش. فردا از نزدیک میبینمش. بیا بریم داخل مقدمات حفاظت رو فردا صبح انجام می‌دیم.

دنبالش راه افتادم، وقتی وارد اتاقم شدم یادم افتاد که فردا نمی‌تونم جنیفر رو ببینم پس تا اوادم گوشیم رو بردارم خودش زنگ زد. از قفل بودن در مطمئن شدم و جواب دادم:

- الو سلام مهربونم! حالت خوبه؟

- سلام الکس خوبم تو چی؟!

- منم خوبم! چه خبرها؟

- الکس زنگ زدم بگم که نمی‌تونم فردا بیام، باید برم جشن عروسی دختر خاله‌ام. کامل یادم رفته بود.

- عیب نداره عزیزم! من هم نمی‌تونستم پیام پس خداحافظ تا سه شبیه!

- باشه می‌بوسمت! خدافظ

آخی خوب شد. گوشیم رو جاساز کردم و خوابیدم. صبح شده بود درست ساعت ده لباس‌های رسمی رو پوشیدم کلت رو پشتم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم، سارا بهم اشاره کرد و رفتم کنارش ایستادم بهم گفت:

- خب همه چی تمومه بریم دوربین‌ها رو نصب کنیم تا بعد از ظهر.

بلند فریاد زد:

- مارتین بیا این جا

- بله قربان!

- اون دوربین ها رو بیار

با هم به حیاط رفتیم و گوشه گوشه آلاچیق ها و دیوارها نصب کردیم. سرم رو آوردم بالا که عرق پیشونی ام رو پاک کنم به طور اتفاقی چشمم به پنجره اتاق مامبا افتاد. اول فکر کردم خیالاتی شدم اما با دقت بیشتر دیدم مامبا نیست و یه نفر دیگه داره اتاق رو می‌گرده. به سمت سارا چرخیدم و گفتم:

- ام! قربان اون کیه تو اتاق مامبا؟

- چیه؟ کی رو می‌گی؟!

«سارا»

به اتاق مامبا نگاه کردم. الکس راست می‌گفت؛ یکی داشت اتافش رو می‌گشت. انبردست رو انداختم و به سرعت به اتاق مامبا دویدم. نزدیک راه پله بودم که الکس از بیسیم گفت:

- قربان اون ناپدید شد.

- باشه!

به طرف اتاق رفتم و در رو باز کردم همه جا بهم ریخته بود. انگار یه نفر داشت اتاق رو می‌گشت پشت سرم هری اومد و گفت:

- وای خدای من اینجا چه خبره؟!

- زودباش برو مامبا رو خبر کن.

- بله قربان!

اتاق رو بالا پایین می‌رفتم که بالاخره مامبا اومد و با بهت گفت:

- این جا چه خبره؟!

- نمی‌دونم قربان! فکر کنم یه نفوذی داریم، لطفاً بگردید ببینید چیزی گم شده یا نه!

نزدیکش رفتم و گفتم:

- این یکی از دلایلی هستش که برای آوردن محافظ جدید باید با من حرف بزنید.

رو به هری گفتم:

- مقدمات امنیت رو فراهم کن. من می‌خوام برم بخوابم تا بعد از ظهر سرم درد می‌کنه.

بعد از ظهر حدود ساعت پنج بود که یکی یکی مهمان ها رسیدند. با الکس و چند نفر دیگه همراه با اون گروه محافظ مرموز توی آلاچیق ایستاده بودیم. ویلیام از تو بیسیم گفت:

- قربان گروه اول اومدند.

دکمه گوشی رو فشار دادم و گفتم:

- باشه دیگه گزارش نده!

اولین گروه، قاچاقچیان عتیقه یعنی صدف سفید اومدند، یک رئیس جوان با چند معشوقه! چقدر از این احمق بدم می‌ومد، دومین گروه قاچاقچیان اسلحه گروه عقاب طلایی و آخرین گروه رقیب قدرتمند مامبا یعنی بیر سیبری! یک گروه خیلی بزرگتر از ما بودند و محافظان زیادی داشت و رئیس محافظان ولف هنگینگر بود، ازش خیلی خوشم می‌ومد! مرد هیکلی و قدرتمندی بود اما خب مثل سگ از رئیس باند می‌ترسید ولی جیمی هم همسن مامبا بود.

سرم رو تکون دادم که الکس گفت:

- چي شده قربان؟!

- هان؟! هیچی بابا این گروه‌ها چقدر اسم های عجیبی دارن.

الکس سرش رو انداخت و نیشخندی زد و گفت:

- بله راست می‌گی.

همه نشستند بودند از تو بیسیم به هری گفتیم:

- هری! به مامبا بگو بیاد همه اومدند، منتظر تشریف فرمایی ایشان زیر پام علف سبز شد.

صدای خنده هری رو شنیدم بعد گفت:

- قربان اومدش ولی فکر کنم صدات رو شنید.

- بی‌خیالش بابا! بشنوه مگه میترسم ازش؟!

- اهم!

الکس صدایش رو صاف کرد و به من اشاره کرد که اومد. اول همسران مامبا یکی یکی اومدند اولین سوگولی مامبا یعنی کارن داخل آلاچیق شد و به من چشم غره رفت و کنار صندلی مامبا نشست، اون همیشه دوست داشت همسر هاش کنارش بشینند، دومین همسر ریتا هم داخل شد و نشست، آخرین همسرش در حالی که با مامبا از پله‌ها میومد بالا پاش لیز خورد و افتاد زمین. مامبا عصبانی شد و محکم به صورت لیانا زد که باعث شد لیانا دوباره بیوفته و به سمت تختش رفت و نشست.

سری تکون دادم و به سمت لیانا رفتم در حالی که پایین پله‌ها نشسته بود و هق هق می‌کرد، با کت شلوار سرمه‌ای و موهای کاملاً پسرانه طلایی دستش رو گرفتم و از پله‌ها آوردمش بالا بهش آرامش دادم:

- خوبی؟!

بعد کنار مامبا نشوندمش لبخند زدم و گفتم: خوب باش!

آروم تشکر کرد و نشست. خب لبخند زدم تا انرژی بگیره، عقب رفتم و ایستادم بهش نگاه می‌کردم. لیانا کوچکترین همسر مامبا بود فکر کنم بیست و پنج سالش بود، صورتش از بس کتک خورده بود کبود شده بود.

الکس بهم تنه زد و با اشاره گفت:

- قربان اون پسر رو نگاه کنید! همون محافظ جدید بهتون زل زده.

به پهلویم نگاه کردم یک مرد تقریباً هم قد ویل بود به غریبه آشنا! بله درست شنیدید اون شخص برام خیلی آشنا بود! اما کی بود؟!

پایان فصل اول

فصل دوم

اون آدم آشنا

فردای روز جشن بود همه چی جمع و جور بود و منم کل روز داشتم به اون مرد فکر می‌کردم اون کی بود خیلی آشنا بود اون... با صدای زنگ موبایلی از افکارم بیرون کشیده شدم صدا از اتاق الکس میومد؛ اما صدای زنگ موبایل الکس این طوری نبود به سمت در رفتم گوشم رو گذاختم رو در بله درست بود صدا از اون طرف در می‌اومد.

هری که داشت رد می‌شد گفت: چي شده قربان؟!

- الکس کجاست؟

ویلیام که از آشپزخانه به سمت میومد گفت: قربان برای کاری که مامبا داده رفته بیرون چي شده؟!

- کلید در رو داری؟ منظورم اتاق الکس

نه چطور؟

فهمیدم که الکس کاری رو کرده که اصلا ازش خوشم نمیاد. عقب عقب رفتم و محکم به در زدم یک بار دو بار طوری که همه محافظان به سمت برگشتند و نگاهم می‌کردند، بالاخره در باز شد و به تو پرت شدم.

هری و ویلیام هم دنبالم داخل شدند هری گفت: قربان صدا از زیر تخت میاد.

زیر تخت رو نگاه کردم اما نبود در همون موقع صدا قطع شد از عصبانیت مشتتم رو به دیوار کوبیدم بعد تشک تخت رو برداشتم و پرت کردم به سمت پنجره، داشتم از اتاق بیرون می‌رفتم که ویلیام گفت: قربان اون... اونجاست!

با عصبانیت برگشتم دیدم گوشی رو روی آهن تخت چسبانده برداشتم و نگاهش کردم در همون موقع زنگ خورد به اسم اومد روی گوشی جنیفر جواب دادم و گذاشتم روی بلندگو

ویلیام: قربان...

با دست اشاره کردم و آرام گفتم: هیش!

از پشت خط: الو الو الکس پشت خطی باشه اگر نمی‌تونی صحبت کنی ساعت سه همدیگر را پارک شقایق ببینیم نزدیک خونمون فعلا بوس بوس

هری که ساکت بود ویلیام هم انگار چیزی می‌دونست سرش رو انداخت پایین به سمتش برگشتم و گفتم: تو می‌دونستی آره؟! حرف نزد و تو سکوت ماند دیگه خونم به جوش اومد گوشی رو کوبوندم تو دیوار بعد فریاد زدم: تو میدونستی آره؟! -ق... ق... قربان من بهش گفته بودم از شرش خلاص شه هم گوشی هم..

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم محکم زدم تو صورتش بعد با لگد هولش دادم عقب به سمتش رفتم با لگد و مشت زدمش هری اومد من رو گرفت و گفت: قربان خواهش می‌کنم قربان ولش کنید.

با دستم پیش زدم اونم افتاد زمین شنیدم از اتاق رفت بیرون دو دقیقه نشد صداش رو شنیدم که می‌گفت: بچه ها بیاین رئیس الان ویل را می‌کشد.

چند تا از بچه ها داخل شدند و من رو به زور گرفتند و بیرون بردند فریاد زدم: ولم کنید قانون رو زیر پا گذاشتید عوضی ها ولم کنید.

همه را به کنار پس زدم. ویل با سر و دست خونی بیرون اومد زانو زد و گفت: قربان من رو ببخشید خواهش می‌کنم!

نفس عمیق کشیدم بعد گفتم: خیل خب ویلیام همتون خوب گوش کنید قوانین به این دلیل هست که گیر نیافتیم وقتی هر کدوم از شما گوشی داشته باشه دوست دختر داشته باشه برای ما دردسر میشه و ممکنه اون شخص از کار ما بو بیره و به پلیس خبر بده متوجه اید من نمی‌خوام چه شما چه من و چه این گروه تو دام پلیس بیفته و دستگیر بشه.

دیدم الکس با خرت و پرت خرید مامبا داره من رو نگاه می‌کنه و ترس تو چشمش می‌لرزه به ویل نگاه کرد و عقب رفت به سمت ویل رفتم دستش رو گرفتم و گفتم برو بهداری درمان شو

بعد با تنه زدن از کنار الکس رد شدم رفتم حیاط.

الکس:

آب دهنم رو قورت دادم چی شده بود خرید ها رو دادم دست جیمی رفتم پیش ویل هی پسر چی شده

-هیچی احمق رئیس درمورد گوشیت فهمید هم گوشیت رو شکوند هم من رو کتک زد چند بار گفتم از دستش خلاص شو؟! -وای وای الان چی میشه، پسر ازت داره خون میره برو پیش پرستار ...

-هی الکس رئیس کارت داره

به صدای جو برگشتم کارم در اومد به سمت در رفتم کتم را روی دوشم انداختم و به حیاط رفتم به نگاه به اطراف کردم تو آلاچیق مامبا ایستاده بود پشتش به من بود کت رو صاف کردم به سمتش حرکت کردم.

با نگرانی گفتم: اهم قربان مزاحم نیستم؟

همون طور که پشتش به من بود گفت: بشین

با نگرانی نشستیم به سمت برگشت موهای لخت کوتاه سیاهش تو صورتش ریخته بود با چشم های سبزش همخونی خاصی داشت بر خلاف موهای طلاپیش به بارون یکمی هم خیس بود رو به روم ایستاده بود و نگاهم می کرد. اومد به سمت دیگه الاچیق و به بادبگارد های کناره در نگاه می کرد و گفت: می دونی الکس شما ها شما محافظان مثل خانواده من شدید از بیست سالگی بیشتون بودم. اکثراً همسن همیم اما وقتی یکی از شما توی دردمس میفته دوست دارم جونم رو بدم تا اون نجات پیدا کنه.

سرم رو انداخته بودم پایین با شرمساری گفتم: من رو ببخشید رئیس من نمی...

با صدای زنگ گوشیش سرم رو بالا آوردم با نگرانی داد زد: چی؟ چی گفتی؟! آروم باش آروم فقط بگو کجایی کوین، خیلی خب یک جا پناه بگیر.

به سمت برگشت و گفت: زودباش برو ویلیام، هری، تونی رو بیار کوین تو محاصره پلیسه

با نگرانی ایستادم و گفتم: چی؟

-د برو دیگه

سارا:

لعنتی تا حد مرگ عصبانی ام به سمت اتاقم رفتم هر چی اسلحه و چاقو داشتم جا ساز کردم به سمت در رفتم که با صدای مامبا برگشتم: کجا داری میری؟!

به سمتش با خشم برگشتم و گفتم: برای نجات یکی از افراد

-تو حق نداری بری یادت رفته من رئیس اینجا

-نه یادمه اما منم بادبگاردم اونم یکی از افرادم هست

از پله ها اومد پایین رو به روم ایستاد با اون قیافه موهای خاکستری صورت چروکیده شده و بوی گندش روبه روم ایستاد و گفت: بگذار بمیره محافظی که در محاصره پلیس باشه چه به درد می خوره؟ مخصوصاً اون بچه ازش متنفر بودم وقتی آوردیش بهت گفتم دردمس درست می کنه یادت رفته پنج سال پیش

درسته به یاد میارم تو خاطراتم غرق شدم دوست بچگی سونیا بود یادمه به خاطر یه مشکل وارد تیم مامبا کردمش دقیقاً روزی که یکی از افراد مامبا که بهش خیانت کرده بود یعنی یکی از محافظ ها وارد خونم شده بود و دست و پای سونیا و کوین رو توی پذیرایی به یه صندلی بسته بود.

وقتی داخل خونه شدم داشتم به سمتشون می رفتم که همه جا سیاه شد و بیهوش شدم بعد از چند دقیقه به هوش اومدم و به صندلی کنارم نگاه کردم دست هام به هم با یه دستبند بسته شده بود و کنارم میل افتاده بودم، خونه در تاریکی مطلق بود.

-می دونی هیولا به این فکر بودم بعد از خیانت به مامبا پیش پلیس برم؛ اما بهتر بود اول از تو انتقام بگیرم چیه فکر کردی یه دختر بیست و هفت ساله چه قدرتی داره بعد از کشتن مکس رئیس شدی آره هه نه دختر بعد مکس من قوی بودم و جیمز

-تو؟ آدام جرات داری دست هام رو باز کن تا نشونت بدم لعنتی!

به سمت بلند شد و یه لگد به شکم زد و جلوم نشست و گفت: نه نه نشد این طوری...

بلند شدم دست های بسته شدم رو جلو آوردم و نشستم روی صورتش و گردنش رو گرفتم فشار دادم فشار فقط فشار به سرفه افتاده بود آخر با بی حرکتی بدنش ولش کردم و به میل تکیه دادم. چشم هام رو روی هم فشار دادم: هی سارا سارا!

با صدای کوین چشم هام رو باز کردم.

-خوبی حالت خوبه؟!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: آره بذار بازتون کنم.

بلند شدم با سنجاق سر دستبند رو باز کردم.

با بچه ها دو تا ماشین سوار شدیم و به محل رفتیم مثل این که خبری نبود یا همه رو دستگیر کرده بودند رفتند و یا همه کشته شدند هزار جور فکر به ذهنم می رسید از ماشین پیدا شدم به هری گفتم باهام بیاد از ماشین پیاده شدیم و از پشت سوله به داخل هیچ کس نبود جز یه نفر که داشت با موبایل حرف میزد.

به هری اشاره کردم و گفتم اینجا بمون. کمی نق زد اما خودم رفتم داخل خشکم زد اون اون اسلحه از دستم سر خورد، گوشی رو قطع کرد و روبه روم ایستاد نیش خندی شیطانی زد و گفت: چیه تعجب کردی سارا؟ اوه نه ببخشید جناب هیولا؟!

به سمت اومد و آروم تر گفت: خب یه نقشه داریم تو من رو پیش مامبا لو نمیدی و منم دوستات رو آزاد می کنم، قبول؟!

با خشم نگاهش می کردم به سمتش هجوم رفتم و گلوش رو گرفتم که بنگ صدای گلوله همه جا رو گرفت و من عقب عقب رفتم به دستم نگاه کردم یه تیر توی دستم جا خوش کرده بود و کمی می سوخت انقدر تو خودم بودم که دردش رو حس نمی کردم.

اطراف مثل سایه و هاله های رنگی دورم می چرخیدند و افتادم زمین به اطرافم نگاه کردم هری به سمتشون شلیک می کرد و اون محافظ قلبی محو و محو تر می شد. هری من رو بلند کرد و انگار صدایی از تهه چاهی میومد می گفت: بلند شو سارا باید بریم سارا

کشان کشان خارج شدم با هاله ها محو متوجه شدم کویین و بچه هایی که گروگان گرفته شده بودند تو ماشین عقب سوار شدند. هری من رو انداخت روی صندلی عقب کم کم از حال می رفتم به دعوا هاشون گوش می کردم: هری اونجا چه خبر بود حرف بزن لعنتی!

-الآن نه الکس سوار شو تا محل امن، نه خونه مامبا محل امن ویلای خود سارا رانندگی کن.

به عقب اشاره کرد که برگردند پیش مامبا اما کویین سوار ماشین ما شد و من رو توی بغلش گرفت.

همه سوار شدند کویین با این که بچه بود و از منم کوچیکتر اما هیکلی بود کویین فریاد زد: خون سارا سارا...

کم کم چشمام گرم شد انگار خوابم میبرد به چشمامی آبی کویین که توی شب برق میزد نگاه کردم و آخر از حال رفتم.

وقتی بیدار شدم به اطراف تو تاریکی نگاه کردم خونه بودم اما چطور دیدم ویل کنار تخت خوابش برده بلند شدم و روی تخت نشستم به دست باند پیچی شده و تیری که توی پیاله بود نگاه کردم. بیصدا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم وقتی از پله ها می رفتم پایین سونیا رو دیدم که تو بغل کویین توی رخت خوابش خوابیده برای اولین بار آرامشش رو دیدم.

از پله ها رفتم پایین الکس جلوی تلوزیون تو تاریکی خوابش برده بود و به سمت آشپزخونه رفتم قبل این که چراغ رو روشن کنم گرمای اسلحه رو پشتم حس کردم صدای آشنای ویل گفت: کی هستی؟!

الکس با هول از روی کاناپه بلند شد و دور خودش چرخید و گفت: کیه؟ چی شده؟

دستم روی کلید چراغ رفت و همه جا روشن شد الکس تا من رو دید گفت: قربان!

صدای افتادن از طبقه بالا شنیدم بعد خندیدم و گفتم: انقدر بلند گفتی که هری از روی صندلی افتاد بیچاره! حالا اسلحه رو می کشی کنار؟

با خجالت گفت: اوه ببخشید!

هر دو به سمت هجوم آوردند: قربان خوبید؟ درد نمی کنه؟ اونجا چی شد؟

خنده ای کردم و گفتم: بذار

با صدای قار و قور شکم الکس به سمتش برگشتیم.

زدم زیر خنده و الکس از خجالت سرخ شد نفس عمیق کشیدم و گفتم: صبر کن یه چیزی درست کنم بخوریم بهت می گم.

از طبقه بالا صدای تالاب تلوپ پله ها اومد و هری پرید پایین و گفت: کیه؟ چی شده؟

اول از دیدنم تعجب کرد بعد شرمسار منم سر تکون دادم به آشپزخونه رفتم با یک دست داشتم ماکارونی رو درست می کردم که دستم داشت می سوخت. عقب عقب رفتم بعد دیدم الکس پشتمه من رو گرفت، قابلمه رو هم با دستش گرفت رفت ماکارونی رو دم کرد.

رو به من با حالت خودمونی گفت: لطفا بشین.

منم روی میز ناهار خوری نشستم و با موبایل بازی کردم. اومد رو به روم نشست و گفت: میشه بگی اونجا چی شد؟ هری بهم نمیگه

-هیچی

الکس ابرو بالا انداخت و گفت: هیچی و همین طوری تیر خوردی؟!

با عصبانیت بلند شدم و روی میز کوبیدم و گفتم: به تو هیچ ربطی نداره اینجا من رئیسم یا تو؟!

از صدام هری و ویلیام به آشپزخونه اومدند و هری گفت: چپیده باز؟!

با تنه زدن از کنار هری رفتم بیرون و گفتم: اون غذا رو نسوزونید غذایی محبوب خواهرمه

کوبیدم:

با سر و صدا از پایین بیدار شدم تا اومدم از تخت بلند شدم، سونیا بازوم رو محکم گرفت و گفت: نه نرو من تنهایی می‌ترسم تاریکه اینجا

بغلش کردم و از اتاق رفتم بیرون از در نیمه باز به اتاق سارا نگاهی انداختم کسی نبود باز دعواشون شده، سونیا محکم به بازوم زد و گفت: ببینم حالا تو تاریکی هم می‌تونی ببینی، مگه پشمالویی؟

بهبش نگاهی کردم و گفتم: پشمالو

سرش رو تکون داد و گفت: آره گریه ام، گریه ها تو تاریکی میبینند.

خندیدم و گفتم: ای شیطان منو می‌بینی شاد میشی ها!

-اوهوم چون تو عشقمی!

یه دستی قفلکش دادم و جفتمون خندیدم به طرف پله ها رفتم و اومدم پایین رو در رو سارا در اومدم بهو سونیا داد زد: خواهی!

سارا گفت: وای سونیا آبجی من قربونت بشم من خوبی جونم بیا بغلم.

سونیا رو گذاشتم زمین و هر دو هم رو بغل کردند سارا رو بهم کرد چشمش رو باز و بسته کرد و آرام گفت: ممنونم.

منم سرم رو تکون دادم و با خوشحالی گفتم: وای چه بویی میاد

سونیا داد زد: آخ جون غذایی مورد علاقه ام رو درست کردی.

-آره به خاطر آبجی مهربونم!

سونیا رو بغل کردم به سمت آشپزخونه رفتم. اینجا که برق داره!

-هی هی هی اینجا چه خبره؟

ویل کلت رو پشتش گرفت و هری و الکس ساکت شدند. الکس با تعجب گفت: این خانم کیه؟!

-یعنی نمیدونی کیه؟! احمق بدون این که خونه رو چک کنی داخل اومدی؟!

خندیدم و بعد سونیا رو گذاشتم روی صندلی کنار میز همه جمع شدیم و مشغول خوردن غذا شدیم. سارا دست راستش تیر خورده بود و نمی‌تونست راحت غذا بخوره. سونیا گفت: سارا دستت چی شده؟

همه به هم نگاه کردیم که الکس گفت: خب معلومه تی...

به موقع جلوش رو گرفتم. سارا گفت: هیچی داشتم تمرین می‌کردم افتادم و دستم شکست.

الکس، هری و ویل هر سه به هم نگاه کردند و با چشم غره عصبانی سارا، دوباره شروع به خوردن کردند.

-اوم... آبجی جونم مراقب خودت باش.

الکس چشمش گرد شد و هری گفت: چی خواهر؟!

سارا دستش رو کوبید رو میز و گفت: میشه خفه شید؟ هر سه تون!

پوزخندی زد و سارا به سمت برگشت و گفت: حرف خنده داری زدم؟

یکهو سونیا قهقه بلندی زد و گفت: تا به حال تورو این طور ندیده بودم!

-اوه! نه مثل اینکه بعد از مدت ها عشقت رو دیدی شاد شدی؟ هوم؟

خندم رو خفه کردم و بعد گفتم: سارا جون میشه آروم باشی؟

بعد همگی خندیدیم چه شبی بود تا خود صبح خندیدیم و صحبت کردیم. احمق ها نمیدونستند رئیس خواهر داره. البته سونیا از شغل سارا خبر نداشت ولی میدونست یه جا رئیس هست.

سارا

داشتم برنامه میچیدم برگردم به گروه اما باید هری و کوین پیش سونیا اینجا باشن.

ممکنه جاش امن نباشه. به خدمتکار زنگ زد و گفتم دیگه نیاد میخوام با خواهرم سفر برم. پول این چند وقت هم براش فرستادم. سه روز بعد با الکس و ویل پیش مامبا برگشتیم. قبل رفتنم به هری گفتم: یک کلمه هم به کوین چیزی نگه. گرچه بعد ها فهمیدم که کوین همه چی رو میدونست.

بعد از برگشت، مامبا باهام خیلی بحث کرد اما بهش گفتم جای کوین امنه. البته اصلا براش مهم نبود. داشتم از پله ها که پایین میومدم با مارتین رو به رو شدم.

خنده ای کرد و گفت: عاقلانه بود چیزی بهش نگفتی. به هیچکس نگفتی! درسته؟!

به سمتش رفتم و آروم گفتم: آره به کسی چیزی نگفتم اما دو تا طلب من! یکی دستم و یکی دیگه راز تو.

آروم تر گفتم: که تو یک پلیسی!

از پله ها پایین رفتم. بله! اون عوضی پلیس نفوذی بود. دیر یا زود باند مامبا از هم میپاشه و من از این قضایا راحت میشم. از کشت و کشتار های مامبا، از دست های به خون آلوده شدم و در آخر از همه کسایی که متنفر بودم، انتقام رو میگیرم اما همه چی اونطور که انتظارش رو داشتم پیش نرفت.

روزها میگذشت و طبق معمول همه چی عادی بود. قیل اینکه همه چی مثل گروه های دیگه خراب شه، باید با خبر چین حرف میزد اما نه از اون آدم های مامبا، آدم های خودم. پس دست بکار شدم. از راه های قدیمی فرد به فرد، ایالت به ایالت و آخر طرف رو پیدا کردم و بهش گفتم میخوام ببینمش.

پنجشنبه محل قرار رو معرفی کرد. دست به کار شدم و به محل رفتم. چه جایی! لونه زنبور! آخه اینجا محل تمرین تیراندازی نیروهای پلیس و البته مردم عادی بود. یکم ایستادم. قدم زدم. از صدای تیر خسته شدم به سمت یکی از باجه ها رفتم پول باجه رو دادم با چهارده تا فشنگ توی ایستگاه ایستادم و شلیک کردم.

بنگ بنگ! از شلیک کردن به یه چیزی خوشم میاد. تصور کردم که اون پلیس عوضی رو به روم هستش سعی کردم بهش بزنم از عصبانیت میخورد به هدف یکدفعه یک نفر از پشت گفت: خوبه! خشونتت رو خالی کن.

تا اومدم برگردم گفت: نه برنگرد! اینجا خبرچین و جاسوس زیاده!

-اما خودت هم یه جاسوسی درسته؟

- آره اما من جاسوس تو ام.

با دقت به کنار برگشتم خشاب رو عوض کردم. نگاه سریعی به اطراف کردم و دیدم ته راهرو دو نفر به نظر مشکوک ایستادن. با هم حرف میزنند و اون مردی که با من حرف میزد دست به سینه روی صندلی پشتم نشست و یه کلاه کابوی روی سرش هست.

به سمت ایستگاه برگشتم و نشونه گرفتم. آخه کی توی این دوران کلاه کابوی میذاره سرش؟! اون هم اینجا توی واشنگتن دی سی. ادامه دادم: خب تو کی هستی؟

-اسم من کارلوسه، کارلوس پیت. اهل تگزاسم.

اوم! پس کابوی خوشتیپ اهل تگزاسه!

من شنیده بودم از جاسوس ها توی بیسیم که یه دختری هست که محافظ مامباست. یه سری میگفتن دنبال یه جاسوس برای کاری میگردد. خب من میخوامم اون دختر رو ببینم.

-همین منو ببینی درست...

حرفم کامل تموم نشده بود که از تو بیسیم صدای هری اومد: آم... سلام قربان من اون پسر کارلوس رو فرستادم.

-هری تو...

-قربان بذارید ادامه بدم. کارلوس دوست خیلی قدیمی منه. عضو سابق سازمان سیا هستش اما اونایی که اونجا وایساده دو تا مامور سیا هستند و بهتره از اونجا خارج بشید و در ضمن اون پسر جوونه. تقریباً بیست و دو سالشه جوون ترین عضو سازمان سیا. فقط اونم ببرید. دوباره باهاتون تماس میگیرم.

-بهتره تماس بگیري!

قطع کردم اسلحه رو بالا گرفتم و به آب پاش های آتش شلیک کردم. همه جا رو باران مصنوعی فرا گرفت. دخترها جیغ میکشیدند و میدویدند. فرصت رو غنیمت شمردم و به طرف کارلوس دویدم. دستش رو گرفتم و به سمت خروجی رفتم.

دوباره با هری ارتباط برقرار کردم: قربان برید سمت اون ون خاکستری سویچ توی آفتاب گیره.

شب شده بود و هوا مرطوب و بارانی بود. دست کارلوس رو پشت سرم کشیدم و گفتم: سوار شو لعنتی!

خودم هم سوار شدم. آفتاب گیر رو آوردم پایین و کلیدتوی دستم افتاد. ماشین رو روشن کردم و با یه لایه از اونجا دور شدیم. توی راه هیچ حرفی نمیزد. جاده تاریک بود فقط بانورتیر برق ها، گهگاهی نیمه ی صورتش دیده میشد. یکم مسخره بود فقط به خاطر اینکه من جاسوس میخوامم به دنبالم اومده. باید تحقیق کنم.

توی سکوت کنار خیابون نگه داشتم به سمتش چرخیدم و گفتم: توییچه! که به زور بیست و سه سالت میشه، عضو سابق سازمان سیا و یک جاسوس هستی! مسخره ست!

-قربان...

-تو یکی حرف نزن که از تو بیشتر شاکي ام، آخه این یه الف بچه چیکار میتونه کنه؟

همونطور که سرش پایین بود با صدای بم گفتم: چیکار میخوای برات انجام بدم؟

به سمتش برگشتم و گفتم: تو باید مامور مخفی و حرفه ای من باشی!

ردیاب رو خاموش کردم و تماس با هری رو هم قطع کردم و رو بهش گفتم: تو این شهر خونه ای داری؟

یکم با مسیریاب ماشین ور رفت و گفتم: خب راه بیوفت.

ماشین رو روشن کردم. حدود دو ساعت تو راه بودیم اون پسر خواب بود. با یه دست انداز کوچیک کلاه از رو سرش افتاد. هه! نه واقعا یه بچه بود!

همسن کوبین حتی کوچکتر. لب ها و صورت کوچ و پوست جوان و نازک، مثل یک نوجوان دبیرستانی...

-به چی نگاه می کنی؟!

-اهم... هان... هیچی!

کلاهش رو صاف کرد روی سرش گذاشت و گفتم: من تو رو زیاد نمیشناسم فقط هری تو رو بهم معرفی کرد. اون هم توی چت بازی آنلاین. می گفت یکی هست خیلی حرفه ای، اگر تو گیم بود، برای خودش هیولایی بود.

زیر لب زمزمه کردم: آی آی! این پسر به جای اینکه به دوربین ها توجه کنه میشینه گیم میزنه؟!

ادامه داد: منم کنجکاو شدم و خب حالا اینجاییم و میخوامم بیشتر باهات در ارتباط باشم. البته به نظر میاد تو ازم بزرگتر باشی! درسته؟

درسته. حالا من اینجام جایی که به نظر مسخره بیاد. باید دست به کار شم.

نزدیک شهر زدم کنار به سمتش برگشتم و کلاه مسخرش رو زدم بالا. با هول کلا رو گرفتم و دوباره گویی به دست گفتم: هی! چیکار میکنی؟

-ببین بچه من وقت ندارم. من اهل بازی و گیم نیستم. اگر میتونی کار منو راه بندازی که هیچ. اگر نه، برو! همونطور که سرش پایین بود، گفتم: من دیگه نمیتونم برگردم. اف بی آیدنبال من میگرده. دستور دارن تا منو دیدن بکشتم.

-چرا؟

-چون من از اونا اطلاعاتی ندیدم و اونا الان دستور قتل منو دارن.

سرم رو تکون دادم. ماشین رو روشن کردم و فرمون رو چرخوندم و به سمت خونه مامبا حرکت کردم. از آینه دیدم یه ماشین با فاصله زیاد دنبالمونه. پس گاز دادم که کارلوس گفتم: - هی آروم! چه خبرته؟

-خفه شو و کمر بندت رو ببند!

گاز دادم و هری از بیسیم گفتم: بیچ سمت راست!

حالا یه نگاه به آسمون انداختم. پهبادش رو فرستاده بود. بعد ادامه داد: قربان این خیابون بن بسته. یه ماشین گذاشتم سوار شید بیاید تا من اونا رو سرگرم کنم.

ته خیابون رفتم. پیاده شدیم. ماشین خوشگلم دوباره برگشته بود! دستی روش کشیدم و در رو باز کردم کارلوس دورش چرخید و گفت: عجب بنز خوشگلیه!

سری تکون دادم بعد گفتم: زود باش سوار شو!

به سر خیابون رسیدیم دیدم که پهباد هری داره به سمت اون ماشین تیر اندازی میکنه بعد به سمتش رفت و بوم! منفجر شد. منم پا گذاشتم روی گاز و از اونجا رفتم. وقتی داخل پارکینگ شدیم رو به کارلوس کردم و گفتم: گوش کن بچه! من تو رو توی گروه آوردم اما رئیس من یکی دیگه ست. باید اول پیش اون بریم فقط ساکت باش خب؟ شیرین زبونی نکن که اصلا خوشش نیاید.

چشم افتاد به هری که تو ورودی خانه تو نور ایستاده بود.

بهش گفتم: خب اینم هری. پیاده شو!

کارلوس:

برام عجیب بود یه دختر انقدر خشک! خیلی مسخرست و همچنین خیلی خودش رو خاص میدونه. مگه کیه؟! مثل بقیه دخترهاست دیگه! از این ها خیلی توی گیم دیده بودم ادعا داشتند اما سقوط کردند. هه! این ها نوب هستند! از ماشین پیاده شدم هری سفت و محکم ایستاده بود و به اون دختر هیولا احترام گذاشت.

و با هم رفتیم داخل هری نزدیکم شد و گفتم: هی کارلوس! چیکارش کردی؟ خیلی عصبانیه؟! -هیچی.

هری! هیولا صداهش کرد. اون هم رفت نزدیکش و گفتم: بله قربان!

-برو به مامبا بگو من برگشتم و میخوام ببینمش. یه نگاه به من انداخت و بعد ادامه داد: اونم باید ببرم.

-اطاعت قربان!

اومد سمت یه نگاه بهم انداخت بعد داد زد: الکس!

یه سری پسر که اون سمت داشتند شوخی میکردند، مثل چوب خشکشون زد. بعد اون که روی زمین نشسته بود بلند شد به سمتمون اومد و با آرامش و لرزش صدا گفت: بله قربان؟

-یه لباس تن این بچه کن و برش گردون.

- هی! من که خوبم.

سمت خم شد و گفتم: خوب؟ خوب، به این کلاه و قیافه ی کابویی نمیکن بچه!

کلاه رو برداشتم و گفتم: باشه الان خوبه؟

نیشخندی زد و گفت: حالا شد!

-قربان.

با اشاره ی هری رفتیم بالا. نزدیک در که شد دیدم دستاش رو از شدت عصبانیت مشت کرده بعد رو به من کرد و گفت: ببین کارلوس من میخوام تو رو پیش خودم نگه دارم. لازمت دارم فقط تنها کاری که باید کنی پشت این حرف لال باشی باشه؟

سرم رو تکون دادم و داخل اتاق بزرگی که پنجره ای بزرگ داشت و ماه از پشتش معلوم بود، شدیم. داخل که شدیم هیولا جلو ایستاد و من و هری هم عقب تر از اون، توی موازات هم ایستادیم.

مردی گنده و چاق به سمتمون برگشت. به نگاه به من انداخت. منم سرم رو پایین گرفتم بعد پکی به سیگارش زد و گفت: اون کیه؟

هیولا نیم نگاهی به من کرد و گفت: یکی از افراد جدیدمه.

یکهو اون یارو جاسیگاری رو به سمتش پرت کرد. محکم به سر هیولا خورد.

هری سرش رو بالا آورد و چشمش گرد شد و با صدای آرومی گفت: قربان!

هیولا مشت دست راستش رو باز کرد و سمت هری گرفت به این معنی که بایسته.

بعد مامبا گفت: مگه نگفتم باید بهم بگی بعد کسی رو بیاری!

هیولا چشم هاش رو بست. بعد باز کرد. به گوشه ی دفتر مامبا نگاه کرد و گفت: شما هم بدون اجازه ی من اون رو آوردید. خب این به اون در! اینم یکی از افراد منه!

-گوش کن دختر! من تو رو نیاوردم اینجا برای من قلدری کنی. تو هنوز بچه ای و...

هیولا حرف مامبا رو نصفه گذاشت و گفت: قربان من برای شما احترام قائلم اما فعلا...

-چی گفتی؟

هیولا به سمتش رفت و گفت: بذارید حرفم رو ادامه بدم. یادتون رفته گروه های قبلی چطوری از بین رفتند. همشون نفوذی پلیس داشتند و...

یک نگاه آروم به اون مرد گوشه اتاق انداخت و ساکت شد. مامبا نزدیکتر شد و گفت: سارا به وقتش تو هم نقشت رو بازی میکنی. حالا گمشو بیرون! افرادت رو هم ببر!

حس کردم چشم های هیولا داره از عصبانیت قرمز میشه. پشتش رو کرد به مامبا و از اتاق بیرون رفت. من و هری هم دنبالش رفتیم. هری تیلنتش رو دست من داد و به سمت هیولا رفت. از جیبش دستمال سفیدی بیرون آورد و درحالی که خون پیشونی سارا رو پاک می کرد، گفت: قربان حالتون خوبه؟

اما اون ساکت بود. دست هری رو گرفت و دستمال رو ازش قاپید. دستمال رو در دستاش فشرد و گفت: من خوبم با این پسر برو. پیش خودت بخوابه. کوبین رو پیش من بفرست.

بعد سرش رو انداخت پایین و از پله ها پایین رفت. من هم همراه هری رفتم.

سارا:

از پله ها رفتم پایین الکس با دیدن سر خونی من به سمتم دوید و گفت: خدای من! رئیس! حالتون خوبه؟

بهش چشم غره ای رفتم که نه تنها اون بلکه تمام کسانی که متوجه من شدند، سرشون رو پایین گرفتند. به اتاقم رفتم. سرم گیج میرفت. داشتم می افتادم، محکم خوردم به کمد کنار تختم. انقدر عصبانی بودم که همین حالا میتونستم مامبا رو بکشم. هیچ کسی هم نمیتونست جلوم رو بگیره. به آینه نگاه کردم خون از پیشونیم روی صورتم ریخته بود. از خشم زیاد مشتیی به آینه زدم که شکست. وسایل روی میز رو ریختم زمین.

با عصبانیت فریاد میزدم و فحش میدادم.

صدای الکس رو از بیرون شنیدم. ویلیام از بیرون اومده بود داشت با الکس صحبت میکرد. الکس گفت: ویل برو تو اتاقش! تو رو خدا!

-د میگم چی شده؟ خب بهم بگو!

-خواهش میکنم برو!

در اتاق باز شد و ویلیام داخل اومد. در رو پشت سرش بست و به اتاقم نگاه کرد گپ کرده بود. به سمت من که کنار تخت نشسته بودم و دست و پیشونی ام خونی بود، اومد و کنارم روی زانو نشست و گفت: سارا چی شده؟

سرم رو با دستام گرفتم و فقط نگاهش کردم انگار فقط یک کلمه از من لازم بود که بغض بشکنه. اومدم بگم منکه اشک هام سرازیر شد و شروع به گریه کردم.

ویلیام از گریه ی من تعجب کرده بود اما هیچی نگفت فقط منو توی آغوشش کشید و آرام زمزمه کرد: سارا گریه کن! گریه کن! مدت طولانی بوده که مقاوم بودی. گریه کن من کنارت هستم!

از موقعی که من اومده بودم، ویلیام همیشه کنارم بود. توی تمرینات، توی ماموریت ها، حتی تو غم و شادی هام. اون تنها کسی بود که از راز من خبر داشت، راز مرگ خانواده ام و تنها کسی بود که بهش اعتماد داشتم.

اون لحظه، اون شب، وقتی که ماه کامل بود تمام آرامشی که نیاز داشتم رو بهم هدیه کرد. اون لحظه آغوشش تنها مکان امن توی دنیا بود حتی وقتی که هیولا بودم.

اون همون مردی بود که بهش نیاز داشتم. همونی که قرار بود توی کل زندگیم بمونه! همون شریک زندگی من بود.

صبح بیدار که شدم، دیدم مثل بچه ها روی تخت خوابیده منم پایین نشسته خوابم برده. خندیدم و بلند شدم از اتاق بیرون رفتم فقط یک تعدادی از بچه ها بیرون بودند. یک فکری به سرم زده بود. احساس خطر میکردم. به سمت حیاط رفتم نگاهیانی نبود در حیاط رو باز کردم و سوار بنز مشکی ام شدم. بیرون حیاط بردم و در رو بستم. قبل اینکه حرکت کنم هری یکپیام داد. متن پیام این بود: قربان دیدم دارید میرید. یه چیزی باید بهتون بگم. اون پسری که مامبا آورده رو دیشب ساعت دو دیدم که یک چیزی نزدیک آگروز به ماشین وصل کرد.

پیاده شدم و با عصبانیت در رو کوبیدم. چاقو رو از مچ پام بیرون کشیدم و خم شدم. بله! درست بود یک ریباب! بیرون آوردمش ولی اگر نابودش می کردم، متوجه میشد. پس به حیاط برگشتم. با احتیاط درست زیر ماشین مامبا نصبش کردم و سوار ماشینم شدم.

به سمت خونه خودم حرکت کردم صبح همراه با نسیم خنک لذت بخش بود. شیشه رو پایین دادم و نفس عمیقی کشیدم. چند دقیقه فقط چند دقیقه آرامش داشتم اما تصمیم هایی برای آینده داشتم که ممکن بود همه رو به خطر بندازه. خیلی نگران کسانی بودم که دوستشون داشتم. حتی بادبگارد گروه برسفید، ولف. اون پسر با این که جزو گروه مخالف ما بود نگران اون هم بودم این طوفانی که توی راه بود. می تونست همه چی رو با خودش نابود کنه. باید آماده می شدم.

نزدیک خونه بودم ماشین رو پارک کردم و داخل شدم. خونه کاملاً توی سکوت بود. نگران بودم الکس و ویل که برگشته بودند، پس کوین کجاست؟

کلت کمري رو بیرون آوردم و توي دستم گرفتم و قدم هاي آروم برداشتم. خدای من!

باور نکردی بود! خونه ریخت و پاش بود رد گلوله روی دیوار و مبل ها بود چند جنازه روی زمین افتاده بود.

از قبل نگران تر شدم. نزدیک راه پله رفتم. رد خون رو دیدم. خدا! امیدوار بودم اتفاقی نیفتاده باشه. از پله ها بالا رفتم. نزدیک اتاق سونیا یک جنازه رو به اتاقش افتاده بود با پام ضربه ای به در زد اما اتاق خالی بود به زمین نگاه کردم نزدیک اتاق خون بیشتری ریخته بود در رو هل دادم و...

سونیا جیغ کشید و با اسلحه خالی به سمت شلیک کرد. دیدم کوین توی بغلش افتاده و غرق در خونه و سونیا گریه میکرد. بهم گفت: سارا کمک کن!

به سمتش رفتم دستم رو گذاشتم روی گردنش جای نبض. هنوز زنده بود خدا رو شکر! ویلچر سونیا یک سمت دیگه افتاده بود. سونیا رو بهم گفت: آجی به اورژانس زنگ بزن!

با فریاد گفتم: نه! همیشه بعدا برات توضیح میدم!

زیر گریه زد و گفت: چرا سرم داد میزنی؟

پیشانی اش رو بوسیدم و گفتم: ببخشید آجی اینجا بمون! اسلحه منو بگیر میرم از پایین وسایلم رو بیارم باید تیر رو بیرون بیارم. فقط آرام باش! باشه؟

-باشه.

پله ها رو با عجله به سمت پایین دویدم. توی پذیرایی دور خودم می چرخیدم. انگار که گیج شده بودم به دستام نگاه کردم. خون کوبین روی دستم بود. یک لحظه به خودم اومدم دستام رو مشت کردم و فشار دادم. به سمت آشپزخونه رفتم از کابینت جعبه کمک های اولیه و وسایلم رو آوردم و به اتاقم رفتم.

سونیا رو بلند کردم و روی تختم گذاشتم. وسایلم رو در آوردم.

دستام می لرزید. پنس رو گرفتم دستم. لباس کوبین رو پاره کردم و تا اومدم تیر رو بیرون بیارم گوشیم زنگ خورد از جیبم بیرون آوردم نوشته بود الکس. دادم به سونیا و گفتم: جواب بده و بذار رو بلندگو.

-الو قربان کجایی؟

-گوش کن الکس سریع بیا خونم اینجا مشک...

-آجی صدای چی بود؟

با چشم های غرق در نگرانی به پشتم خیره شدم واقعا گیج شده بودم.

صدای یک سری آدم از پایین می اومد. دوباره اومده بودند.

بلند شدم در اتاق رو بستم و صندلی رو گذاشتم پشتش به سمت تخت رفتم و گوشی برداشتم. به بدن نیمه جان کوبین خیره بودم و دستام می لرزید با الکس حرف زدم و گفتم: الکس خوب گوش کن ببین چی میگم. الان در وضع خیلی خطرناکی هستم. سریع یک سری از بچه ها رو بردار بیار. اونایی که مورد اعتماد هستند با ویل بیا اینجا. کوبین وضعش وخیمه و من تنهام. اینجا چند نفر هستند که مرده ی من رو میخوان...

-قربان!

-سریع تر راه بیوفت. من فقط اینجا یک وینچستر دارم. قطع می کنم تا کوبین و درمان کنم زود بباین.

همین که قطع کردم سونیا گفت: آجی اون اسلحه ای که گفتی رو کجا داری؟

دستم رو گذاشتم رو صورتم و گفتم: هیش آرام باش!

به سمت پایین تخت رفتم. تخته کف اتاق رو کندم و وینچستر رو بیرون آوردم گذاشتم کنارم. پارچه ای رو پاره کردم و بین دندون های کوبین گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و با پنس گلوله رو گرفتم. بیرون که می کشیدم بهوش اومد و بازوی منو محکم گرفت. سر تکون دادم و گفتم: هیش الان تموم میشه. گلوله رو بیرون آوردم، بخیه زدم و یک سُرْم کوچکی که داشتم رو بهش وصل کردم.

صدای قدم زدن توی راه پله میاومد. تا اینکه شنیدم: اینجا! رد خون تا اینجا است! در رو باز کن!

-قربان باز نمیشه انگار که...

وینچستر رو گرفتم دستم و ضامن رو کشیدم صدای اسلحه ام رو شنیدند و زدند زیر خنده. یکی که انگار رئیس بود اومد نزدیک در و گفت: ام، فکر کنم یه جوجه با یه خروس اونجا باشن! هاهاها!

آماده بودم که صدای شلیک گلوله ای اومد و رئیس خرشون گفت: پناه بگیرید! پناه بگیرید!

دو تا گلوله زد به قفل در و قفل در شکست. اولین نفری که وارد شد با وینچستر زدم و پرت شد. دومین نفر رئیس بود اومد داخل تا اومد شکلیک کنم...

ویلیام:

وقتی که الکس ماجرا رو گفت، بدون اجازه مامبا یا هر خر دیگه ای، وسایلم و بچه ها رو برداشتم و حرکت کردیم. داخل خونه که شدیم دیدم پرچسب و همه جا پر خون هستند اومدم به بچه ها بگم برن همه جا رو بگردند که الکس نزدیک شد و گفت: هیش! اون بالا!

به طبقه بالا نگاه کردم. کلمت رو بیرون آوردم و شلیک کردم وقتی به مغزش برخورد کرد، همه پناه گرفتند. تیراندازی می کردیم ولی خبری از سارای من نبود. تا چند دقیقه بعد سکوت همه جارو فرا گرفت. بلند فریاد زدم: خودتون رو تسلیم کنید! راهی برای خروج نیست...

قبل از اینکه حرفم تموم شه صدای دو تا شلیک گلوله شنیدم، بعد صدای وینچستر. چند ثانیه بعد صدای جیغ سپس گلوله ی دیگری شنیدم و در آخر سکوت.

بাসرعت بالا رفتم. به اتاق سارا که رسیدم، دیدم غرق در خون هستش و شیشه ی اتاق شکسته. الکس چشم هاش گرد شده بود. به سمت سارا رفت و دستش رو محکم روی پهلوش گذاشت و فشار می داد و با ترس می گفت: قربان! قربان! باید بهوش بمونید! قربان!

کوبین از پشت در بیرون اومد و یک لگد به پای من زد و گفت: منتظر چی هستی؟ کمکش کن!

اما وقتی خونی که از سارا رفته بود و شیشه شکسته ی پنجره رو دیدم، تامل نکردم اولین چیزی که به ذهنم رسید دنبال اون آدم رفتم بود. پس منم به سمت پنجره دویدم یک نگاه به پشتم کردم که سارا با بیحالی می گفت: نه! نه!...

اما مشتم رو فشار دادم و از پنجره و ساختمون دو طبقه پایین پریدم. پایین اومدم و روی دو پا نشستم. از دور دیدمش که داره با سرعت هرچه تمام می دوید. بلند شدم با خشمی که توی وجودم بود، با سرعتی بیشتر از باد دویدم. به سمت پارک رفت. پام رو روی سکوی بزرگی گذاشتم و یک چرخ زدم و به صورتش لگد زدم. همون راهی که اومده بود رو پایین پرت شد. از پله ها پایین رفتم و یقه اش رو گرفتم و با تمام قدرتم به صورتش مشت زدم طوری که صورتش پر خون شد.

دیدم دست هاش رو بالا آورده بود. سعی داشت التماس کنه که ولش کنم اما خشم من از هر چیزی بیشتر بود. به پاش نگاه کردم تیکه شیشه ای توی پاش رفته بود رو بیرون کشیدم و تا اومدم به گلولش بزنم که دو نفر دستم رو گرفتن و عقبم بردنم.

یهوهری فریاد زد: آروم باش ویل! احمق! نباید اون رو بکشی!

دست بچه ها رو بچوندم و پرتشون کردم. دوباره سراغش رفتم تا اومدم بزنمش ایندفعه هری به سراغم اومد. اون از من هیگلی تر بود. به عقب هولم داد و از کمرش کلت رو بیرون آورد و گرفت زیر گلو و اینبار بلندتر داد زد: گفتم ولش کن! میخوای خلاصت کنم؟ سارا داره میمیره. بیمارستان هم نمیتونیم ببریمش. به کمکش برو!

انگار که یک سطل آب یخ ریخته بودند روم تازه به خودم اومدم، به سمت خونه سارا برگشتم. شنیدم که هری گفت: بلندش کنید برای بازجویی باید ببریمش!

-قربان خونه ی مامبا؟

-نه احمق! من دیگه به اون اعتماد ندارم. خونه ببرینش. خودم میام اونجا اینم...

به سمت خونه دویدم دیدم. الکس، سارا رو روی دوش گرفته گفتم: کجا میریش؟

-نمیدونم.

دیدم سارا یک چیزی رو زمزمه میکنه به الکس گفتم: خب بذارش زمین احمق! ببینم چی میگه.

کنار سکوی ساختمون نشوندش و سارا آروم گفت: لیدیا! اون پزشکه.

-کی؟ گفتم لیدیا؟

-آره... اون پزشکه... همکلاسیم بود. شمارش رو اگر تغییر نداده باشه تو گوشی موبایلم دارم... پیداش ک...

-سارا! سارا!

گفتم: لعنتی! از حال رفت اون گوشی روبه من بده!

روی گوشی موبایل پر خون بود. با دستم پاکش کردم. توی مخاطبین رو گشتم، لیدیا متز روی اسمش زدم و تماس گرفتم. دختری با صدای نازک تماس رو جواب داد: سلام خانم لیدیا؟

-بله بفرمایید.

-شما منو نمیشناسید اما دوست قدیمتون سارا، به کمک شما نیاز داره وگرنه میمیره...

با صدای خشکش گفت: آدرس بدید!

حس کردم رنگش عوض شد. انگار که یک قاتل هستش و فقط میخواد قتلش رو انجام بده. با کمی مکث آدرس خونه خودم رو دادم و با بچه ها اون رو خونه ام رسوندم.

هشت تا از بچه های مورد اعتماد رو آورده بودم. همه رو گذاشته بودم مراقب که صدای زنگ به صدا در اومد. در رو که باز کردم، مردی به هیکلی من جلوی در بود. دستم رو آرام پشتم بردم تا کلمت رو آماده بگیرم که یکهو یکی گفت: برو کنار دنیس! اون مرد هیکلی به نام دنیس کنار رفت و بعد دختری هم قد سارا رو دیدم. دنیس گفت: خانم اینجا رو نگاه کنید. یکمی خطرناک نیست؟

لیدیا ریشخندتمسخر آمیزی زد و گفت: نه محافظ هاش هستند.

بدون اینکه من حرفی بزنم داخل شدند. در رو بستم. وشکنی زدم و لیام رو صدا کردم. بهش گفتم بره اطراف رو بگرده تا ببینه کسی تعقیب کرده یا نه.

دنبال اون ها، تا داخل خونه رفتم. در اتاق رو نشون دادم و کنار ورودی ایستادم. داخل اتاقی که سارا خوابیده بود، کوین، هری و الکس نگرهبانی میدادن. لیدیا وارد شد. قبل از اینکه منم داخل برم، از دور دیدم الکس بلند شد و کلنش رو بیرون آورد و به سمت لیدیا و دنیس گرفت. هری به سمتش رفت و گفت: هی! هی! چیکار میکنی؟! برای کمک به سارا اومدن. خودم دیدم!

-من دیگه بههیچکس اعتماد ندارم.

هری فریاد زد: میگم اسلحه رو بیار پایین!

دنیس رو پس زدم و رفتم داخل اتاق و بلند گفتم: اینجا چه خبره؟

-ویل! به اینا اعتماد داری؟

-الکس الان توی این موقعیت تنها انتخابی که داریم، همینه! بیاید بیرون تا کمک کنه.

بزور الکس و هری رو بیرون کردم. به گوشه ی اتاق نگاه کردم. کنار پنجره روی صندلی، سونیا خوابیده بود و کوین هم کنارش بود. لیدیا به سمت من که توی چارچوب در ایستاده بودم، برگشت و گفت: اون دو نفر کی هستند؟

و به کوین اشاره کرد بهش گفتم: اون پسر از افرامه و اون دختر، سونیاخواهر کوچیکه ساراست.

با سر و صدای ما سونیا بیدار شد و وقتی لیدیا رو دید از خوشحالی گفت: لیدیا! اوه! خدای من!

لیدیا به سمت سونیا رفت. کوینم بیدار شد و به سمت من اومد، اون ها همدیگر رو بغل کردند و سونیا گریه کرد: هیش آرام باش! من اینجام.

بیرون رفتم و در رو بستم. دنیس هم بیرون در کنار ما ایستاده بود. کوین که یکمی حالش بد بود، روی مبل نشست و بعد گفت: اونا کین؟

-اون دختر دوست دوران دانشگاه ساراست. پزشک جراح هستش. نگران نباش! برو استراحت کن! من و بچه ها هستیم.

حدود دو ساعت بعد، لیدیا از اتاق بیرون اومد. ساعت سه صبح بود. لیدیا خیلی آرام حرف میزد. گفت: حالش بهتره. خون زیادی از دست داده بود تا حالا باید مرده بود. نمیدونم چی زنده نگهش داشته!

-ازتون ممنونم.

لبخند شیرینی زد و بعد به سمت مبل رفت و نشست. چند دقیقه نگذشت که متوجه شدم خوابش برده. آرام به طرف اتاق سارا رفتم و در رو باز کردم. خواب بود و دم و دستگاه زیادی بهش وصل بود. نزدیک کوین رفتم که کنار صندلی سونیا روی زمین خوابیده بود. آرام تکونش دادم. بیدار شد رو بهش گفتم: کوین! سونیا رو به اتاق من ببر. بذارش روی تخت راحت بخوابه. منم اینجا پیش سارا هستم.

اون هم همین کار رو کرد. صندلی چرخ دار سونیا رو به بیرون هدایت کرد. در رو پشت سرش بستم و رفتم روی صندلی کنار تخت سارا نشستم. ماسک اکسیژن روی صورتش بود و رنگ پریده به نظر میاومد. دست هاش رو توی دستم نگه داشتم. بدنش گرم بود. نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و کنارش موندم.

نزدیک پنج صبح بود که رعد برق همراه با صدای بلندی زد، سارا یکهو پرید و نفس نفس زد. دستاش رو گرفتم و گفتم: آرام باش چیزی نیست!

آروم زمزمه کرد. نشنیدم میخواست ماسک رو برداره ولی اجازه ندادم یکمی بلند تر گفت: سونیا کجاست؟

لبخند دلگرمی کننده ای زد و گفتم: نگران نباش! حالش خوبه و خوابیده. اینجا مکان امنیه.

یکهو دیدم داره تگون میخوره. گفتم: حالم داره بهم میخوره.

سریع ظرفی از محوم آوردم و بالا آورد. با صدای ما، لیدیا سریع در اتاق رو باز کرد و وارد شد رو بهش کردم و گفتم: چرا داره بالا میاره؟

رنگ لیدیا مثل گچ دیوار شده بود. سریع به سمت سارا اومد و نبضش رو گرفت بعد سرنگی از کیفش در آورد و توی سرم تزریق کرد. سارا کم کم خوابش برد بعد از چند دقیقه یک داروی دیگه تزریق کرد تا اومد نبضش رو دوباره بگیره دستش رو محکم گرفتم.

رو بهم کرد و گفت: چیکار میکنی؟ ولم کن!

-داری چه غلطی میکنی؟ حرف بزن!

با سر و صدای ما دنیسو پشت سرش الگس داخل شدند. دنیس به سمت هجوم آورد که ناگهان الگس به دیوار کوبیدش. لیدیا گفت: ولم کن تا بگم.

آروم ولش کردم و سریع نبضش رو گرفت و نفس عمیقی کشید. رو به دنیس کرد. سری تگون داد و گفت: نگران چیزی نباش! برو بیرون!

بهش نگاه کردم و گفتم: خب میگفتی؟

-به خاطر خونریزی زیاد و ضعف، فشارش خیلی پایین بود اول بهش یک آرام بخش وبعد آمپول فشار خون زدم. حل شد؟

دیدم دستش رو ماساژ میده. دور مچ لاغرش کبود شده بود. به دست هام نگاه کردم. دست های گنده و قوی من کم مونده بود دست های اون رو بشکنه. وقتی داشت از اتاق بیرون میرفت، بهش گفتم: عذر میخوام.

لبخند سردی زد و گفتم: مهم نیست.

نزدیک در بود که کیفش به دستگیره گیر کرد و وسایلش روی زمین ریخت. به سمتش رفتم که کمکش کنم. یک چیز باورنکردنی دیدم. نشانی که توی دستم بود و میلرزید رو نگاه کردم و چشم هام گرد شد. لیدیا متوجه ی من شد و با ترس گفت: ام. اون... خدای من!

چشم هام رو بالا آوردم و بهش نگاه تندید کردم. مردمک چشم هاش میلرزید. ازم خیلی ترسیده بود.

سریع فریاد زدم: هری! الگس! لیام! سم! بیاید اینجا!

همگی داخل شدند. رو به الگس کردم و گفتم: این دختر رو همراه با اون محافظشیر زیرزمین و حبشون کن.

لیام و سم محکم دنیس رو گرفتند. الگس بازوی لیدیا رو گرفت و به سمت زیرزمین رفتند.

نشان رو توی دستم فشار دادم و از اتاق سارا بیرون اومدم. هری به سمت اومد و گفت: چیشده ویل؟! مگه اونا چیکار کردن؟

نشان رو که توی دستم بود رو بهش نشون دادم. ترس کل وجودش رو گرفت و بعد گفت: یعنی... یعنی اون دختر و محافظش مامور پلیسن؟

عصبانیتیم به حدی بود که دوست داشتم هر سه اون ها رو بکشم. بله! لیدیا، دنیس و اون کسی که میخواست سارا رو بکشه. لیدیا از نگرانی چشمهانش رو به هر طرف میچرخوند.

نفسی از سر عصبانیت بیرون دادم و گفتم: سریع وسایل و افراد رو جمع کن! باید از اینجا هم بریم. وسایل و لباس های اون دو نفر رو هم بگردید که ردیاب یا شنودی نداشته باشند.

هری که کپ کرده بود و از خشم من ترسیده بود، گفت: چ... چشم قربان.

-ویل! ویل! کجایی؟

با صدای سارا به خودم اومدم در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. بهوش اومده بود حالش خوب بود. لبخند زد. در رو پشتم بستم به سمتش رفتم و گفتم: جانم؟

با ناله گفت: چپشده؟ چه خبره اون بیرون؟

-هیچی. بگیر بخواب!

احساس کردم رنگ چشماش عوض شد با اینکه حالش بد بود، فریاد زد: د بنال لعنتی!

واقعا هیولا ی قدیمی مون برگشته بود! صاف ایستادم و دستام رو پشتم بردم و گفتم: آم... قربان اون دوستتون یه مامور پلیس نفوذیه.

جا نخورده بود. انگار یه جورایی میدونست. به پشت تخت تکیه داد و گفت: الان کجا هستن؟

-قربان به زیرزمین بردمشون که بچه ها لباس هاشون رو بگردند چشم هاشون رو هم بستم.

توی تخت تکون خورد و میخواست بیرون بیاد. میخواستم بهش بگم نه که چشم غره ای بهم رفت و گفت: فقط کمک کن!

بهش کمک کردم. از تخت پایین اومدم. در رو باز کردم که روبه روم کوبین رو دیدم با دست خشک شده روی در. یکهو سارا رو دید و فریاد زد: قربان؟

سارا همانطور خشک گفت: از سر راهم برو کنار.

-اطاعت.

به سمت در حرکت کردیم. هر کی هیولا رو میدید، خبر دار می ایستاد و بعد رفتن ما پیچ میکردند. به در زیرزمین رسیدیم. سم در رو برامون باز کرد. از پله ها که میرفتیم پایین سارا داشت لیز میخورد که محکم گرفتمش. بهم نگاه کرد. هولم داد و گفت: خوبم. ولم کن!

و با دستي که کنار پهلویش گذاشته بود، جلوتر از من حرکت کرد و من از دور نگاهش کردم و با قدم های بلند پشتش حرکت کردم که لیام احمق و کور، به سارا برخورد کرد و اون افتاد و آخ بلندی سر داد. لیام به پشتش برگشت و گفت: وای! خدای من! قربان!

کنارش نشست و گفت: حالتون خوبه؟

-آخ! احمق جلوی پات رو نگاه کن!

-عذر میخوام قربان.

چشم غره ای بهش رفت. منم بهش رسیدم، من و لیام بلندش کردیم همزمان که نگاهش داشته بودم به لیام چپ چپ نگاه کردم و گفتم: برو در زیرزمین رو باز کن! الکس کجاست؟

-داره همونجا از دنیس بازجویی میکنه.

-اون قاتل اجیر شده رو هم اینجا آوردید؟

-آم... آره هری گفت.

در رو باز کردیم و به سمت پایین رفتیم. به مشیت آخر الکس که به صورت دنیس خورد، نگاه کردم. بعد دستش رو آورد بالا تکون داد و دوباره خواست بزنه که سارا گفت: کافیه دیگه!

الکس به پشتش برگشت و گفت: رئیس حالتون خوبه؟

-یه صندلی به من بده.

-اطاعت... اطاعت!

روی صندلی رو به روی دنیس نشست و پشت سرش همراه با الکس دست به پشت و رسمی ایستادیم. دنیس خونی که توی دهنش بود رو به سمت پای سارا تف کرد و گفت: اه! از کسانیه که... جونتون رو نجات دادن... اینطور استقبال میکنید؟

الکس به خون نگاه کرد و خواست جلو بره که سارا خنده ی تمسخر آمیزی کرد و گفت: نه، ما اینکار رو نمیکنیم اما با اونایی که به من خیانت کنند، سخت کلنجار میریم.

سرش رو به کنار چرخوند و گفت: لیدیا کجاست؟

دستم رو به پشت صندلی دنیس نشون دادم و گفتم: اونجا قربان.

-بیاریش این ور.

الکس صندلی همراه با لیدیا رو بلند کرد و گذاشت کنار دنیسو با اشاره ی سارا چشم هاش رو باز کرد. لیدیا با دیدن سارا سرش رو چرخوند. لبخند عصبانی سارا بیشتر شد و گفت: چیه فکر کردی با اون چیزی که تزریق کردی میمیرم؟

-چی؟!

-جفتتون ساکت باشید!

سرهامون رو پایین انداختیم و به اون ها نگاه کردیم. سارا ادامه داد: بله خانم لیدیا! من از همه چی خبر داشتم که تو رو اینجا کشوندم. هری! بیا تو.

به سمت در نگاه کردم هری از پله ها پاییناومد و نگاهی به اونا کرد. سارا ادامه داد: من شک کرده بودم که اون مرد همراه با افراش چطوری منو پیدا کرده. به هری گفتم دوربین های امنیتی رو همیشه چک کنه، این مرد دنیس، یک هفته ای بود دور و بر خونه ی مامبا بود. فکر کردی من اینقدر احمقم؟! تمام خونه ها رو، هم اینجا و هم خونه ی خودم رو با وسیله ی جدید هری، تله گذاری کردم که هرکسیردیاب داشته باشه به محض وارد شدن به خونه غیرفعال شه نمیدونستی؟ نه؟

-تو...

- هیش! لیدیا گوش کن! اون نشان الکی رو هم بندها دور چون میدونم نشان پلیس نیست اما چیزی که نمیدونم (سارا بلند شد و به طرف لیدیا رفت) اینه که تو برای کی کار میکنی؟ پدربت هیچوقت دست رو من بلند نمیکنه با اینکه میدونه توی دست منی...

دیدم رنگ لیدیا پرید و سرش رو پایین گرفت و گفت: تو یک دیو صفتی!

سارا قهقهه ی بلندی زد و محکم به گوش لیدیا زد. لیدیا جیغ بلندی کشید. به سمت صورت لیدیا خم شد و گفت: نه من دیو نیستم. من هیولا هستم!

دنیس که تقلا میکرد، گفت: دست از سرش بردار!

سارا با چشم های غضبناک به دنیس نگاه کرد. باورم نمیشد با پنجه بوکس به صورتش زد و اون خون بالا آورد. الکس هم مثل من تعجب کرده بود. وای خدا! اون کی اون وسیله رو برداشته بود؟!

-تو یکی خفه شو! محافظ احمقی هستی!

به سمت من برگشت و گفت: گوشیت رو بده!

- بله.

یه شماره رو گرفت و بعد گفت: الو! عقرب بنفش، خودتی؟

بعد گوشی رو گذاشت روی بلندگو و از پشت تلفن، سزار جواب داد: هیولا اگر مویی از سردخترم کم شه خونت پای خودته!

سارا خنده ای کرد و گفت: او هو! ببین کی داره واسه من خط و نشون میکشه تا همین چند وقت پیش پادوی مامبا بودی.

-بذار باهاش حرف بزم.

-آم... البته. حرف بزن لیدیا!

لیدیا تقلا کرد و گفت: پدر اینجا چه خبره؟! همه چی لو رفت.

-خب... دیدی سالمه؟

-سارا اون رو به من برگردون!

سارا یکم فکر کرد و گفت: آم... نه!

سزار فریاد زد: بهت میگم برش گردون!

-گوش کن سزار اینجا الان من رئیسم و...

-تو رئیس خودت هم نیستی. شنیدم خیلی با مامبا مشکل داری. مخصوصا اون پسر جدید!

چشم های سارا گشاد و تنگ شد. گفت: اون به تو مربوط نیست که همه جا جاسوس داری اما بدون اگر اون جاسوس تو رو پیدا کنم، مثل اون پلیسی که توی هتل کشتمش، سلاخیش میکنم و برات هدیه میفرستم. خب؟ نظرت چیه؟

کمی مکث رو حس کردم و بعد گفتم: چی میخوای؟

-فعلا چیزی نمیخوام. لیدیا همراه با محافظ بی عرضه اش رو برات میفرستم.

-گوش کن سارا اون مردی که بهت حمله کرد از طرف من نبود. اون... اونیک...

-خودم میدونم. اون به پلیس بود؛ جدیداً پلیس خیلی داره ولخرجی میکنه که افرادی رو یکی یکی داره نفوذی میکنه. اون هم جاسوس برای من! فردا ساعت پنج صبح بیا دخترت رو از زیر پل پلین نزدیک رودخونه پیدا کن. میدونی که کجا؟ جایی که میخواستم جونم رو فداش کنم.

تلفن رو قطع کرد. به طرف لیدیا برگشت و اون سرش رو از شرمساری پایین انداخته بود. به من نگاه کرد و گفت: تو، الکس و کوین به آلاچیق بیاید. هری توهملیام و جیسون رو بیار اینجا. خودت هم برو اتاقت.

-اطاعت.

توی آلاچیق نشسته بود و انگار که درد میکشید. من، الکس و کوین روبه روش ایستاده بودیم. معلوم بود توی عصبانی ترین حالتش هست، یکمی پاهاش رو ماساژ داد و گفت: یعنی انقدر احمقید؟ جون من انقدر مهمه؟ به خاطر وفاداریتون ممنون اما...

نفس عمیقی کشید و بلند شد: دوست ندارم اتفاقی برای هیچکدوم از شما بیوفته!

سرش رو پایین انداخت و از آلاچیق بیرون رفت و به سمت خونه برگشت.

هممون همونطوری ایستاده بودیم. انگار توی به فکر بودیم و شرمسار! الکس گفت: آه... گل کاشتیم! توقع نداشتم رئیس اینقدر زود خوب شه...

-خوب نشده الکس! خودش رو قوی نشون میده.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و بعد گفتم: کافیه دیگه! هر جفتون برید.

-اطاعت!

-اطاعت.

وقتی اونا رفتن، توی آلاچیق نشستم و دست هام رو روی دیواره هاش انداختم و سرم رو به سمت آسمون گرفتم. خدای من... آسمون پر ستاره بود. نفس عمیقی کشیدم و به سمت خونه راه رفتم.

تا صبح قدم زدم، چند بار به سارا سر زدم نزدیک پنج صبح بود که از اتاقم اومد بیرون لیام رو صدا زد و ماموریت بردن اون دو تا رو بهش سپرد و گفت که اونا رو بیهوش کنه موقع حرف زدن به من یک نگاه انداخت و به اتاقتش برگشت.

نگاهش تغییر کرده بود. چرا؟ انگار... انگار من دشمنش شده بودم یا اعتمادی که به من داشت، از بین رفته بود.

سارا:

ای خدا از این زندگی خسته شدم! اعتماد رو نسبت به همه از دست دادم. نمیدونم اما یه حسی به ویلیام داشتم. احساس میکردم... احساس میکردم با پلیس رابطه داره.

شاید راز هام رو به اونا میگه ولی اون مردی که میخواست من رو بکشه، پلیس نبود. اون پلیس ها من رو لازم داشتند. نمیخواستن که بمیرم. به سقف نگاه میکردم و توی فکرهای جور و جور بودم. به پهلو برگشتم و به پنجره نگاه کردم. بیرون برف میبارید. وای! چقدر قشنگه! بلند شدم و روی تخت نشستم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم.

این حس بی اعتمادی از کجا نشأت می‌گرفت؟

ویل و بچه‌ها که برای نجاتم آمده بودند ولی... ولی یه جاسوس دیگه هم بین ما بود که نمیتونستم تشخیص بدم. مطمئنم که هری نیست. بهش اعتماد کامل داشتم. بلند شدم و توی عرض اتاق راه رفتم. کیه؟ کیه؟ اون شخصی که جاسوسه، کیه؟ لعنتی سرم درد میکنه از اون سردرد های... یاد کار لیدیا افتادم و آخ دوباره سرم درد گرفت! خائن‌ها دور من زیاد شدند و من...

احساس تهوع بهم دست داد. سریع به دستشویی رفتم و آب رو باز کردم. به رنگ پریده صورتم توی آینه نگاه کردم. در حدی عصبانی بودم که حالم بد شده بود. مثنی به سینک دستشویی زدم و به عالم و آدم فحش دادم. دستم رو به سرم گرفتم و کنار روشویی سر خوردم. روی زمین نشستم. نمیتونستم... اصلاً نمیتونستم تمرکز کنم. صدای در اتاق اومد. هری وارد شده بود و گفت: قربان! کجایی؟

-بیا اینجا! توی دستشویی ام.

-قربان! حالتون خوبه؟ پزشک خبر کنم؟

دستم رو از سرم برداشتم و گفتم: نه خوبم. چی شده؟

-قربان اینجا رو نگاه کنید.

تبلت رو به سمت گرفت و منم بلند شدم. آب سینک رو بستم. تبلت رو از دستش گرفتم و روی تخت نشستم. دیدم که اون مردی که بهم شلیک کرد، اطراف خونه ام بوده. به هری نگاه کردم و گفتم: خب که چی؟

-قربان دقت کنید. به مدت یک هفته این مرد اطراف خونه بود. صورتش سوخته، درسته؟

-خب؟

-خب این مرد این خونه رو زیر نظر داشت اما یک چیزی فهمیدم ما یک هفته ای که خونه ی شما بودیم، این مرد اینجا بود اما درست روز حمله این مرد غیبت زد و یک نفر دیگه اومد و به شما...

-صبر کن ببینم، این مرد اونیه که به من شلیک کرد، نیست؟

-نه قربان جاشون رو تغییر دادن. به عقیده ی من، اصلاً به هم ربط نداشتند.

داشتم فکر می‌کردم که یکهو گفتم: سابقش رو در آوردم؟

-آم... بله قربان اما زیاد خوب نیست.

-بگو کیه؟

-این شخص یک پلیسه. تقریباً یک سال در زندان بوده و بر اثر یک سانحه صورتش سوخته و آم... اسمش... توماس کین هست.

-چی؟

آه! خدای من! توماس... اون... دنبال من بوده؟! چرا؟! چرا؟ هری دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت: قربان خوبید؟ اون شخص رو میشناسید؟

-میتونی بری.

-اما قربان...

-گفتم برو بیرون!

با صدای فریاد من، هری خشکش زد و سریع از اتاق بیرون رفت. بچ پچ‌ها دیونم می‌کرد. الکس و ویل از هری میپرسیدند چی شده. فریاد زدم: همتون خفه شید!

دستم رو گذاشتم روی سرم و عصبانیتم همراه با گیجی مخلوط شد. اینجا چه خبره؟

واقعاً چه خبره! خسته شدم! یکمی روی تخت نشستم و فکر کردم و به ذهنم رسید که اونیه که بهم شلیک کرده الان توی زیرزمینه. بلند شدم و بیرون رفتم. الکس، ویل و هری گوشه سالن داشتند حرف می‌زدند و متوجه من نشدند.

به سمت حیاط رفتم. لیام، سم و مایلز توی حیاط نزدیک زیرزمین ایستاده بودند و حرف میزدند. به سمتشون رفتم. از دیدنم جا خوردند و تا اومدن چیزی بگن، گفتم: اون مرد هنوز همونجاست؟

-بله قربان!

به سمت زیرزمین رفتم. اون مردی که به من شلیک کرده بود رو ویلیام دستگیرش کرده بود. سم اون مرد رو که به صندلی بسته بود، جلوی من آورد و من هم روی صندلی نشستم. سم بیرون رفت و بهش گفتم: همونجا بمون و در رو ببند. اگر بقیه اومدن به هیچ وجه، اجازه نده بیان تو!

-اطاعت قربان.

با اشاره ی من، مایلز چشم های اون مرد رو باز کرد. اول یکمی به اطرافش نگاه کرد بعد من به سمتش و شکنی زدم و گفتم: هی! اینجا! منو مبینی؟ چیه؟ هنوز گیجی؟

کمی روی صندلی تقلا کرد و گفت: نمیترسی من چهرت رو دیدم؟

-آم... نه! به دو دلیل! یک: تمام افرادت مردن. دو: تو هم زنده از اینجا بیرون نمیری.

اولین سوالم اینه مثل شما پلیس ها... اسم؟

ریشخند زد و گفت: فکر میکنی این بازیه؟

-بازی؟! تو تابحال بازی کردن منو دیدی؟ هیچکس نمیبره. من خودم بازیگرم! خب حالا اسم؟ دو بار فقط میپرسم.

سرش رو خم کرد و بعد گفتم: خب پس نمیخوای بگی.

فوتی کشیدم. حوصله ی هیچی رو نداشتم. دستم رو به سرم کشیدم و گفتم: من خستم! نذار با تو سرگرم شم. سکوت... سکوت... سکوت... سکوت کردی!

بلند شدم به سمتش رفتم تا اومدم مشت بزنم، لیام دستم رو گرفت به سمتش برگشتم و گفتم: ولم کن.

-قربان اجازه بدید ما ازش حرف بکشیم.

-بسیار خب، من عقب میایستم.

کمی عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. مایلز صندلی رو نگه داشت و لیام چند بار به صورت اون مرد مشت زد و بعد از چند دقیقه با اینکه صورتش پر خون بود و خون بالا می آورد لیام دستش رو تکون داد و گفت: آی! دستم درد گرفت. چقدر سفته! مایلز تو امتحان کن.

-صبر کن!

-قربان؟

-بیا عقب.

میله ای از روی زمین برداشتم و گفتم: اون پلیسی که کشتیم از اعضای شما بود؟ آره؟ آه... فکر کنم اسمش جیمز بود. آخه هیچوقت یادم نمیره چاقو رو جوروی توی بازوش فرو کردم که داشت گریه میکرد. هه!

-تو یک هیولایی!

-البته! من یک هیولا هستم!

و میله رو بلند کردم و محکم به بدنش زدم. بعد با صندلی هولش دادم و چند بار زدمش. خودم خسته شدم ولی مکث کردم. میله رو پرت کردم و روی زمین نشستم و گفتم: میدونی، من به زندگی خوب داشتم. گاهی اوقات از این همه آدم کشی و شکنجه خسته میشم. حالا... ازت خواهش میکنم بگو اسمت چیه و از طرف کی اومدی؟

سرفه های پشت سرهم میکرد و بین بیهوشی بود و بعد زمزمه کرد. لیام و مایلز بلندش کردند و روی صندلی نشوندش بلند شدم و گفتم: بلندتر بگو!

-سایمون... اسمم سایمونه.

-خب واسه کی کار میکنی؟

-من پلیس نیستم...

-کی هستی؟

-من... برای مامبا کار میکنم.

لیام و مایلز عقب رفتند و با تعجب به من نگاه کردند. من ساکت بهش نگاه میکردم و بعد گفتم: چه دستوری داشتی؟

-قربان!؟

-خفه شید!

-گفتم چه دستوری داشتی؟

-اون میخواد از دستت خلاص شه... بهم گفته بود... تمام محافظ ها دارن... طرف تو میشن و... انگار تو رئیس جدیدشون... هستی... اه.

-قربان!

توی سکوت نشسته بودم و سایمون هم خون بالا می آورد. زیرزمین تاریک بود ولی کم کم خورشید بالا اومد. به آفتابی که از گوشه پنجره زیرزمین به داخل میتابید، نگاه کردم. بلند شدم به سمت در رفتم. از پله اول داشتم لیز میخوردم ولی بیرون رفتم. از پشت شنیدم که لیام صدام میزد ولی انگار که توی اغما فرو رفته باشم، مثل یک زامبی به بیرون قدم برداشتم. سم نگاهی بهم انداخت و من بی صدا به سمت نور حرکت کردم. ویل منو از آلاچیق دید. به سمت اومد ولی اونم پس زد. پیش مایلز که کنار در ایستاده بود رفت و گفت: هی! چی شده؟

-آم... خب...

دیگه صداشون رو نشنیدم و دور شدم. به نور خورشید نگاه کردم. آهی کشیدم و گفتم: خب اینم زندگی منه. باید مقاوم باشم من...

کم کم به حق افتادم با مشت به سینه ام میکوبیدم و بلند میگفتم: من هیولا هستم! من باید مقاوم باشم... من... هیولا... آه خدا! من... هیولا هستم... این زندگی منه... من!

باید بهاونجا برمیشتم. نمیشد بمونم. باید حقیقت رو از خود مامبا میشنیدم. اون همیشه دشمن من بود و میمونه. به سمت لیام برگشتم. ویل رسمی ایستاده بود رو به لیام گفتم: اون مرد رو آزاد کن.

با تعجب گفت: چی قربان؟ اما اون...

-دستور رو اطاعت کن.

-چشم قربان.

-حالا همه جمع شن توی خونه، کارتون دارم.

به سمت اتاق سونیا رفتم در رو باز کردم. دیدم کوین کنار تختش نشسته و دارن حرف میزنند. لبخند تلخی زد و گفتم: کوین، سونیا رو باید ببری پیش خاله ام. توی جورجیا زندگی میکنه. چند وقت بمونید. هری بلیط گرفته تا وقتی گفتم برنگردید.

-اما سارا برای چی؟

-خواهر گلم لطفا به حرفم گوش کن. همه چی درست میشه.

به سمت سالن رفتم. همه صاف ایستاده بودند. کمی جایی که تیر خورده بودم، تیر می کشید. به سمتشون رفتم و گفتم: گوش کنید. خبردار شدم که اون مرد از طرف مامبا برای حذف من اومده. میخوام برگردم قصر اون لعنتی تا داستان رو بفهمم.

لیام از پشت گفت: اما قربان این خودکشی محضه...

-بله میدونم اما... (سرم رو انداختم پایین و بعد ادامه دادم) اما باید ماجرا رو بفهمم.

همه آماده شدند. سوار بنزم شدم و عقب نشستم ویل رانندگی میکرد، لیام جلونشسته بود و بقیه توی ماشین هاشون نشسته بودند. یه نگاه به ماشین کوین انداختم. سونیا رو بغل کرد. روی صندلی جلو گذاشت و کمر بندش رو بست و موقع سوار شدن، من رو دید. از دور آروم بهش گفتم: مراقبش باش!

اون هم سر تکون داد و سوار شد. همه از خونه بیرون اومدیم. از سر جاده، کوین از ما جدا شد و به سمت فرودگاه رفت. ما هم به سمت خونه ی مامبا رفتیم. باید تکلیفم رو روشن میکردم.

به خونه ی مامبا که رسیدیم، دیدم یک سری از محافظ ها عوض شدند. اسکات و بن و بقیه بچه ها نبودند. الکس کنارم اومد و گفت: قربان چرا اینجا اینقدر ساکته؟

-به بچه ها بگو آماده باشن.

به سمت داخل خونه حرکت کردم که یک لحظه یه سایه ای توی راه پله ی طبقه ی دوم دیدم. سر جام ایستادم. ویل گفت: یه چیزی اونجا بود.

به پشت برگشتم و گفتم: بچه ها جدا شید! لیام، الکس و ویلیام با من بیاید. مایلز، هری، جیکوب و لئو پشت ساختمون رو پوشش بدید. لوکاس و آشر هم قسمت محل تمرین. زود باشید!

همه جدا شدیم لوکاس از در پشتی، هری و بچه ها به پشت ساختمون و لیام و بقیه با من وارد ساختمون شدیم. انگار که خونه ی ارواح بود. هیچ خبری نبود. هیچکوم از بچه ها نبودند. صدای پا از طبقه ی بالا شنیدم به الکس اشاره کردم و رفتیم بالا. رو به روی اتاق مامبا بودم خبری نبود. ساکت... فقط صدای جیر جیر پارکت های زیر پامون می اومد. دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و داخل رفتم. ویل، لیام و الکس هم همراهم وارد شدند. اون آدم پست و کثیف، رو به روی پنجره بزرگ داشت سیگار میکشید. به سمتم برگشت و گفت: خب... پس جاسوسم رو گرفتی؟ خوش اومدی!

-نقشت چیه؟

-اوه! رفتی سر اصل مطلب. خب، بهت میگم خیلی ساده هستش و تو باید انجامش بدی! پلیس تا یک ساعت دیگه میرسه اینجا. یک سری مدارک مسخره علیه من پیدا کردن... آه... البته زن هام رو هم کشتیم. جنازشون پشت ساختمونه و اون دو تا بچه یک جای دیگن اونم به پرونده اضافه کن.

پُکی از سیگار برگ کشید و روی میز گذاشت. روی صندلی نشست و ادامه داد: نقشه اینه! تو باید به جای من دستگیر بشی و تو مامبا باشی گرچه دادگاه با اینجور چیزها کاری نداره. حکم رو میده و تمام! شاید چند تا کاراگاه پا پیچ بشن ولی خب اونا هم رفته رفته بیخیال میشن. خب نظرت چیه؟

-خیلی کثیفی! ولی اگر من قبول نکنم چی؟

-قبول میکنی! میدونی چرا؟ جورج بیا اینجا!

اون پلیس، اون جاسوس و اون عوضی، پادوی اون شده بود. تبلت رو ازش گرفت و گفت: آم... بادم رفت معرفی کنم، ایشون جورج هستند. همونی که محافظ طبقه دوم بود. تو راست گفتی یک نفوذی پلیسه اما تغییر جبه داده و با من متحد شده و البته کمک کرد که همه چی رو گردن تو بندازم. آها! این رو ببین.

تبلت رو به سمت گرفت. چشم هام گرد شد و مشت هام رو محکم فشار دادم و گفتم: شناختی که؟ خواهرته! توی فرودگاه با کوین گرفتمش. برای این کار کوین خیلی مقاومت کرد. خب حالا قبول میکنی یا بدم سرش رو برات بفرستن؟

به سمتش هجوم بردم و تا اومدم بزمنش از چهار طرف چهار طناب به سمتم پرتاب شد و دست هام و پاهام به طناب بسته شد و به چهار جهت مختلف کشیده شد و به زانو افتادم. الکس و ویلیام به سمت اومدند اما محافظای مامبا با شک برقی بیهوششون کردند. لیام یک لگد به پای محافظه زد و اون افتاد، اون یکی رو هم بلند کرد و زد زمین ولی تا اومد به من برسه، چهار نفر سرش ریختند و به زمین زدندش. اون هم به من نگاه کرد و با تمام زورش گفت: قربان!

تقلا میکردم اما تاثیری نداشت. مامبا بلند شد سیگارش رو برداشت و به سمتم اومد و گفت: خب، تمومه؟ نه؟ همه سر باز هات دستگیر شدند و تو برای سالها میری زندان و تمام قلدری هات برای من تموم میشه.

-دست هام رو باز کن تا حالیت کنم اشغال!

سیگاری که دستش بود رو روی گردنم گذاشت و فشار داد. چشم هام رو فشار دادم.

گفت: بسه! من باید برم. نیم ساعت گذشت. شاید باز هم همدیگر رو ببینیم.

دست و پای لیام رو بستند و من هم همونطور که دست هام به طناب بود، گیر افتادم. طناب ها به سقف و زمین محکم بسته شده بودند. سرم رو پایین گرفتم و گفتم: من باختم همه چی تموم شد.

لیام تقلا کرد و گفت: قربان تسلیم نشید! باید بریم! بلند شید قربان شما... یاشید لعنتی!

سرم رو پایین گرفتم درحالی که رد قرمز رنگی روی لباسم نزدیک قلبم بود رو دیدم و متوجه شدم که تک تیرانداز پلیس نشونه گرفته. همینطور که توی فکر بودم، بلند زمزمه کردم و گفتم: یعنی انقدر از من میترسن؟

قهقهه ی بلندی سر دادم. همینطور میخندیدم و میخندیدم. لعنتی! احمقا ازم میترسن! انقدر بزرگ و قوی ام مگه کی ام یه آدم یه بادبیار لعنتی فقط برای انتقام اومه بود. پلیسا داخل شدند منو از طناب ها باز کردند و دستبند زدند. یه مرد وارد شد به من نگاه کرد و گفت: هی! این چه شناساست! این کیه دقیقاً؟ پروندش رو بده!

- قربان نمیشناسی؟

- نه کیه؟

-قربان این رئیس باند خلافکار و قاچاقچی اسلحه ست. لقبش هیولاست اما اسم اصلیش ساراست. سارا جانسون!

-چی؟

خندیدم و گفتم: چیه تعجب کردی توماس؟! پس خونه ی کی رو دید میزدی و من...

-قربان! قربان بیاید اینجا!

یکی از سربازها اومد و با نگرانی توماس رو با خودش برد. من، الکس، لیام، و ویلیام رو دست بسته و با تقلا به پایین بردند و توی حیاط نگه داشتند که یکهو توماس فریاد زد و با عصبانیت از زیر زمین بیرون اومد و به سمت من حرکت کرد. با تمام قدرتش یک مشت به من زد و من از دست سربازها ول شدم. روی زمین افتادم ویل و بچه ها عصبانی شدند ولی تقلا تأثیری نداشت. توماس به سمتم اومد. بلندم کرد و گفت: تو... تو اون سارایی که من میشناختم نیستی!

-تو اصلا منو میشناختی؟

-چی؟

-دیدي چطوري مرده بود؟

خنده ی عصبی ای کردم و گفتم: آم... نه! نه نبودي بیبني چجوري کشتمش. خیلی لذت بخش بود. اون فقط نگاه می کرد ولی آم... یادم رفت آخرش خیلی تقلا می کرد و بهم التماس میکرد اما من امان ندادم و تق یک شلیک تو مغزش. بوم!

منو رها کرد. عقب عقب رفت و گفت: تو واقعاً هیولایی! ببرینش!

منو بچه ها رو داشتند می بردند و من بلند فریاد زدم: آره! به دست من مرد. من هیولام توماس! همون سارایی که اون سال مرد.

من رو سوار ون بزرگی کردند. پشت سرش بچه ها رو سوار کردند. همه ساکت بودند. سرم رو پایین گرفتم و به دست هام که توی دستبند بودند، نگاه میکردم که لیام پرسید: قربان! شما با اون پلیس آشنا بودید؟

یاد اونروزی که به ماشین ما وقتی داشتیم بچه های مامیا رو می آوردیم، افتادم اون پلیسی که بهم حمله کرد، چهره اش توی باران مشخص نبود اما خیلی شبیه توماس بود. لعنتی! این همه مدت؟ لعنتی! همین رو بلند گفتم و بعد قهقهه ای سر دادم. چند دقیقه خندیدم و باورم نمیشد. گریه کردم. بلند بلند گریه میکردم. هم می خندیدم و هم گریه می کردم. این زندگی ای نبود که من میخواستم. این آزادی ای نبود که داشتم. این عشقی نبود که طلب کرده بودم.

از دیدن گریه ی من، بچه ها ساکت شدند و سرشون رو پایین انداختند. نفس عمیقی کشیدم بعد از یک ساعت به زندان موقت رسیدیم. همه رو پیاده کردند و به اداره پلیس بردند همین که وارد شدم، لیدیا رو دیدم که روی صندلی نشسته بود پیرهن صورتی بلندی تنش بود و کفش پاشنه بلند صورتی تیره و یک کیف دستی مشکی دستش بود با وارد شدن توماس و ما بلند شد و با دیدن من کمی عقب رفت و کفشش به پایه صندلی گیر کرد و نزدیک بیوفته که توماس از پشت گرفتنش و بلندش کرد و گفت: حالت خوبه لیدیا؟ رنگت پریده!

لیدیا دستش رو به سمت من دراز کرد و گفت: اون... اون اینجا چیکار میکنه؟

به من نگاه کرد و گفت: آره باورش سخته اون سارای ماست.

-اون...اون منو گروگان گرفته بود.

-چی؟! اما تو گفتی که هیولا... اه! خدای من!

کمی من رو جلو بردند. لبخند ترسناکی مثل جوکر زدم و گفتم: حالت خوبه لیدی؟

لیدی با سمت توماس چرخید و توی بغلش رفت. دست هام رو توی دستبند فشار دادم و چپ چپ نگاهش کردم با زور سرباز، به سمت زندان حرکت کردیم. توماس گفت: صبر کنید.

به سمت ما اومد یک نگاه به من کرد و بعد گفت: این دختر رو بندازید انفرادی!

-اطاعت.

لبخند دیگه ای زدم و گفتم: ازت ممنونم به این تنهایی نیاز داشتم.

-تشکر نکن. ازت متنفر شدم!

من رو به زور به زندان بردند و جدا از همه زندانی کردند. روی سکوی سردی نشستم و به نور کمی که از لولایدرز گیر بیرون میزد، نگاه کردم. بلند شدم و به سقف زندان نگاه کردم و بلند فریاد زدم: پدر! مادر! شما یک زندگی زیبا به من قول داده بودید و حالا این چیه؟! گنداب تر از مرداب!

یک ماه در حال گذشتن بود. واقعاً حس نمی‌کردم کجام. زمان سریع می‌گذشت. زندان، دادگاه، زندان، دادگاه و بالاخره حکم زندان به مدت ده سال! اون روزی که از دادگاه اومدم بیرون رو خوب یادمه. لیدی داشت با توماس صحبت می‌کرد و حس آرامش داشت.

به سمت اومد و گفت: حالا راحت شدم. تو میری زندان ده سال جوونیت همراه اون افرادت از دست میره و من آرامش میگیرم.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و باز و بسته کردم و گفتم: جوونی؟! جوونی من با قتل پدر و مادرم که فقط گفتند یک سانحه بود تموم شد. جوونی من موندن پونزده سال توی باند مامبا تموم شد. تو نگران خودت باش.

کمی نزدیک رفتم و گفتم: نگران این باش که توماس نفهمه واقعاً کی هستی!!

منو بردند و رنگ لیدی پرید توماس به کنارش اومد بغلش کرد و گفت: چی گفت؟ حالت خوبه؟

-آره...آره همیشه منو بغل کنی؟

-آره عزیزم بیا بغلم.

توی بغل توماس از پشت به من نگاه می‌کرد و منم لبخندی زدم و به راهم ادامه دادم. به زندان خیلی بزرگی رسیدیم که مرد و زن ها در آن زندانی بودند خوشم می‌ومد اینجا تبعیض جنسیتی نبود ولی خب اینجا زندان خاص برای افرادی مثل تروریست ها، قاتل ها و گروه های خلافکاری بود.

یک هفته گذشت. بچه ها لیام، الکس و ویلیام همراه بودند ولی انقدر عصبانی و ناامید بودم که هیچی متوجه نمی‌شدم. ناامید! این کلمه چقدر برام غریبه است. خدای من ببین من به کجا رسیدم دیگه احساس می‌کنم پایان راهم! از خواهرم خبری ندارم. نمیدونم کورین کنارش هست یا نه؟ نمیدونم توی کدوم دنیا و چه زمانی هستم.

داشتم حرکت می‌کردم که به مردی بلند و هیکلی مثل الکس برخورد کردم و افتادم. سینی غذا کاملاً روی لباس اون مرد خالی شد. من چون هیکل کوچیکی داشتم مثل دخترهای ضعیف و لاغر بودم.

اون مرد به لباسش که سوپ ریخته بود و کثیف شده بود، نگاه کرد و بعد به من. یقه ام رو گرفت و منو از زمین بلند کرد و پاهام روی هوا معلق موندن بود. دست و پا می‌زدم که بزنش اما... اما انگار قدرتم رو از دست داده بودم، به نفس نفس افتادم انگار که داشتم خفه می‌شدم.

به اطراف چشم می‌چرخوندم که بچه ها رو پیدا کنم که حداقل به کمکم بیان. کم کم نفسم داشت کم می‌ومد که دیدم الکس سینی غذا رو توی ظرف سویی گذاشت و به سمت من برگشت متوجه شد همه دارن شلوغ کاری می‌کنند. یکمی خودمو از دستش بیرون اوردم و با تمام زورم گفتم: الکس!

وقتی متوجه ی من شد، چشم هاش گرد شد و به سمتم اومد. از روی میز پرید و لگدی به صورت اون مرد زد و من از دستش پرت شدم محکم خوردم زمین. اون مرد هم عقب عقب رفت و به زمین خورد.

الکس منو بلند کرد و گفت: قربان حالتون خوبه؟ بعد فریاد زد: لیام احمق کجایی؟

لیام که گوشه بوفه نشسته بود و با چند تا از زندانی ها می خندید متوجه ی ما شد و سریع به سمت ما دوید و از روی میز ها پرید و نزدیک من لیز خورد روی زمین یهو گفت: ق... قربان حالتون خوبه؟

الکس چپ چپ نگاهش کرد و با کمک اون منو بلند کردند و روی صندلی نشوندن. گردنم درد گرفته بود. یکمی ماساژ دادم تا اون مرد اومد دوباره حمله کنه الکس جلوی روش ایستاد و گفت: چیه؟ میخوای دعوا کنی؟ از رئیس من دور شو!

بلند خندید و گفت: اون بچه سوسول رنیسته؟! یه چیزی اینجا شنیدم. فکر کنم راسته. اون دختر هیولاست! درسته! همونی که توی گروه مامبا سرپرست بادیگارد ها بود و مامبا سرش رو کلاه گذاشت و اونو انداخت اینجا!

-چی؟

همین حرف کافی بود تا عصبانیت و تمام قدرتم برگرده. چنگالی که توی بشقاب، کنارم بود رو برداشتم روی میز رفتم و بلند پریدم یک لگد به شکم لاش و گنده اون یارو زدم و اون محکم خورد زمین. پریدم روی شکمش و چنگال رو توی چشمش فرو کردم و بیرون آوردم همه ترسیدند و عقب رفتند بلند شدم رفتم سمت الکس چنگال خونی رو جلوی پایش انداختم و روی صندلی نشستم اون مرد به خودش می پچید و گریه می کرد، گارد زندان اومدند و منو به زور کشان بردند.

افسر ارشد به پیش اون مرد رفت و گفت: اوه خدای من مایک! وای! چشمت کور شده!

-آی! کمکم کن لعنتی!

افسر ارشد بلند شد و به سمت من اومد و بهم نگاه کرد و گفت: تو واقعاً یک هیولایی! ببرینش!

و منو بردند به الکس که میخکوب شده بود نگاه کردم. انگار که اولین بارش هستش که منو اینطوری می بینه. منو به انفرادی بردند روی تخت دراز کشیدم سه روز اونجا بودم به سقف نگاه می کردم تازه سه سال گذشته اما برای من فرقی نمی کرد، دیگه واقعاً به هیچ چیز و هیچ کس فکر نمی کردم. دیگه واقعاً بی حس شده بودم.

دستم رو پشت گردم بردم و گفتم: ولی بالاخره به اون هیولای قبلی برگشتم! نه؟!

روح مادرم که فقط تجسمی از اون بود رو دیدم. با نگاه نگران و با ترس به من نگاه می کرد. به پهلوئی راستم جا به جا شدم و گفتم: خب شما من رو به این تبدیل کردید، هیولای قشنگی شدم، نه؟! یک هیولای قدرتمند و ترسناک! ووهو!

تجسم مادرم محو شد و در زندان باز شد و من بیرون اومدم. ساعت یک صبح بود، منو به سلول خودم یعنی پیش لیام و الکس بردند. روی تختم دراز کشیدم و به دیوار کنارم نگاه میکردم. ویلیام رو جای دیگه برده بودند نمی خواستند یک گروه غیرقابل کنترل و ترسناک توی یک زندان باشند.

روزها و ماه ها می گذشت. فکر کنم سال چهارم بود که توی زندان بودم و مامبا تنهایی و توی سلامتی با اون دختر و پسرش توی بیرون خوش می گذروندن، یک نفر بعد این سالها ملاقات من اومد.

وقتی برای ملاقاتش رفتم دیدم که ویلیام. به سمتش رفتم و گوشی تلفن رو برداشتم یکهو گفتم: ویل! تو آزاد شدی؟

- هیش قربان باورم نمیشه که شما منو شناختید!

-منظورت چیه؟

-گوش کنی چند ماه پیش توی زندان یکسانحه ی انفجار گاز توی آشپزخانه افتاد و ویلیام اونجا کشته شد و...

دیگه چیزی نگفتم همه چی رو متوجه شدم. سرم رو پایین گرفتم و ناراحت شدم که ویل گفت: قربان کوین و سونیا حالشون خوبه و یک جای امن هستند. نگران نباشید، فقط زود بیرون بیاید. قراره فردا یک مرد رو اینجا انتقال بدنند امیدوارم بهتون کمک کنه. خدا نگه دار.

روز بعد یک مرد رو اینجا انتقال دادند می گفتند که داستان درازی داره هر کی سمتش می رفت رو میزد یا ممکن بود بکشتنش. یعنی یکی خطرناک تر از منم هست توی بوفه نشسته بودم و غذا می خوردم. کوین و لیام هم کنارم ساکت نشسته بودند، من مشغول تماشای آدم تازه وارد بودم که مایک شکم گنده هم داخل بوفه شد اسمش این بود و وقتی من کورش کرده بودم قشنگ تر هم شده بود با یک چشم بسته وارد شد لیام بهم طعنه زد و به مایک نگاه کردم وقتی منو دید، همون کنار در روی صندلی نشست. معلوم بود از من خیلی ترسیده بود. دوباره مشغول خوردن شدم رو به الکس کردم که توی بهت اون روز مونده بود، کردم و گفتم: مگه اولین بارته همچین چیزی از من میبینی؟!

الکس سرش رو آورد و گفت: نه قربان اما...

-اما دیگه یادت نیست سر اون پلیسه چی آوردم؟

-چرا قربان خوشحالم.

یهو لیام آب تو گلوش پرید و گفت: اهم اهم! خوشحالی؟ این عجیب ترین چیزی بود که از تو شنیدم.

الکس چشم غره ای به لیام رفت و گفت: بله خوشحالم چون دوباره همون هیولای قدیمی شدید.

یکمی روی میز خم شدم و گفتم: بباین جلو یک خیر تقریباً خوب دارم، ویلیام توی زندان دیگه ای که زندانی بود بر اثر یک سانحه توی آشپزخانه مرده ...

-قربان این خبر خوبه؟!!

تکه نون که تو دستم بود رو گذاشتم توی بشقاب و گفتم: میداری حرفم تموم شه؟

-ببخشید.

- داشتم می گفتم و همه اش صحنه سازی بوده و ویل فرار کرده و الان زنده ست!

-چی؟ این عالیه!

-آره دیروز به ملاقاتم اومده بود. بعد از چند سال یک نفر بهملاقتم اومد. گفت امروز یک نفر رو انتقال میدن اینجا و اون یک نفر اون مرد که اونجا نشسته هستش.

و به گوشه میز کنار سلف اشاره کردم خب چیکار کنیم؟ الکس به سمت من خم شد و گفت: یعنی منظورش این بود که اون مرد میتونه به ما کمک کنه.

-تقریباً ولی من شنیدم داستان درازی پشت اون مرد هست. دنبال یک انتقام سنگین مثل منه باید دربارش تحقیق کنیم. ببینید کسی چیزی دربارش میدونه یا اون داستانی که به خاطرش افتاد زندان چی هستش. از همه زندانی ها پرس و جو کنید فکر نکنم بعد از اتفاق کور شدن مایک، کسی فضولی کنه.

-اطاعت!

منم باید تحقیق می کردم شاید تعداد کمی درباره اون مرد می دونستند. باید خودم ازش می پرسیدم کیه. پس کم کم بهش نزدیک شدم. سعی می کردم که شیفت های آشپزخانه یا شستن دستشویی رو با اون بیوفتم اما اون اصلاً حرف نمی زد. گاهی اوقات خودم رو ضایع می کردم و گاهی اوقات می گفتم ولش کن! کی به اون نیاز داره؟! خودم بهراه برای آزادی پیدا می کنم! اما وقتی یاد سونیا و حرف های ویلیام می افتادم، عزمم رو جزم می کردم که راهم رو پیدا کنم.

یک روز موقع شام سینی غذا رو گرفتم به الکس و لیام اشاره کردم که یک میز اونور تر بنشینند. من هم رو به روی اون مرد نشستم یک نیم نگاهی به من انداخت و بعد سرگرم غذا شد، من حتی اسمش رو نمی دونستم افسرهای زندان هم انقدر با من بد شده بودند که چیزی نمی گفتند.

مشغول غذا خوردن شدم اما حتی یک عکس العمل نشون نداد و من به نگاه به الکس و لیام کردم اون ها واکنشی نشون ندادند. یکمی فکر کردم و بعد گفتم بذار ادیتش کنم یکمی غذا خوردم. خرس خرس صدا دادم. این کار باعث میشه حتی خونسرد ترین آدم ها هم عصبی بشن.

دیدم چیزی نگفت یک جرعه نوشیدم و همون لحظه بود که منفجر شد. محکم قاشق رو کوبید روی میز و فریاد زد: میتونی عین آدم غذا بخوری؟!!

خودم رو به خزیت زدم و گفتم: کی؟ من؟

-بله! همین خانمی که رو به روی من نشسته!

-آم... به این خوبی!

بلند شد با مشت کوبید روی میز که من پریدم و لیام و الکس بلند شدند و همه نگاهشون به سمت ما بود. حتی بعضی از سربازها. یک نگاه به اطراف کردم و همه سرگرم غذا شدند. بلند شدم و رو به روش گفتم: آروم باش مرد اینجا خیلی ها از من می ترسن.

ابرو بالا انداخت و گفت: که چی؟ از یه دختر کوچولو؟! مسخرست!

تا اومدم بگم من کی هستم سینی غذا رو توی صورتم کوبید. غذا از صورت و موهام می چکید. الکس روی میز کوبید و اومد یقش رو گرفت. اون هم یه سیلی به الکس زد و اون کنار پای من افتاد. لیام داشت به سراغش میومد که دستم رو به نشانه وایسا بالا گرفتم. لیام یه نگاه به من و بعد یه نگاه به اون مرد کرد و بعد کمک الکس رفت.

بلند شدم. صورتم رو با دستم پاک کردم و جلوش ایستادم. به من نگاه کرد و گفت: حالا مثل حیوون غذا بخور!

خنده بلندی کردم کم کم خنده ام به قهقه تبدیل شد باز هم همه به سمت ما خیره شدند. حتی الکس و لیام هم تعجب کردند. با دستمال بقیه غذا رو از صورتم پاک کردم و الکس رو بلند کردم و بعد گفتم: نه عزیز جان، به حیوانات تو همین نکن! من مثل اونا غذا نمی خورم. من مثل یک هیولا غذا میخورم! متوجه شدی؟

وقتی به سمت بوفه نگاه کردم همه خودشون رو گم کردند بلند شدم و به سمت حمام حرکت کردم اون مرد، اونجا خشکش زد و تعجب کرد. بعد دست هاش رو شست و پشت سر من حرکت کرد.

داخل حمام شدم و در حالی که لباس هام تنم بود، شیر آب رو باز کردم. بخار، حمام رو گرفته بود. جلوی آینه ایستادم و از سینک آب صورتم رو آب زدم. سرم رو بالا آوردم و آینه رو که بخار گرفته بود رو پاک کردم که ناگهان چهره ی اون مرد رو توی آینه دیدم. همین بلندی کشیدم اما اون مرد جلوی دهنم رو گرفت. من رو به گوشه ای برد و محکم کوبید به دیوار که فکر کنم دیوار پشت من ترک برداشت.

لیام وارد حمام شد و گفت: قربان صدای جیغ شما بود؟ حالتون خوبه؟ قربان!

تقلا کردم اما هم دست هام رو گرفته بود و هم جلوی دهنم رو. وقتی لیام بیرون رفت به چشم های من نگاه کرد و گفت: من هیولایی توی چشم های تو نمی بینم. چشم های تو بیشتر شبیه به آهو هستش. تو چیکار کردی که اینجایی؟ هوم؟

دستم رو که به پشت گرفته بود رو کمی جا به جا کردم ولی اثر نداشت یکدفعه یک نفر گفت: اون رئیس بانده خلافکار مامبا هستش؟! نمی دونستی؟

-چی؟

منو رها کرد و من روی زمین افتادم. توی بخار چیزی دیده نمی شد. اون مرد گفت: بیا جلوتر ببینم کی هستی!؟

-آه رابین! جدیداً خیلی احمق شدی!

-مارتین!

-بله درسته! حالت چطوره!؟

-میکشمت!

و به سمتش هجوم برد. پس اسمش رابین بود! رابین یقه ی مارتین رو گرفت و به آینه کوبید و آینه ترک برداشت. مارتین سعی داشت دست رابین رو که به یقش چسبیده بود، رو جدا کنه و با حرص گفت: آ... آروم! دعوا نمی خوایم کنیم. البته اون دختر مامبا نیست اون سرش کلاه رفت و مثل تو اینجا افتاد.

رابین یقه ی مارتین رو ول کرد و عقب رفت یکمی چشم هاش رو ریز کرد و بعد به من نگاه کرد و گفت: منظورت چیه!؟

مارتین اومد کنار من که گلویم رو گرفته بودم و سرفه می کردم نشست یک نگاه بهم کرد. منم چپ چپ نگاهش کردم. اون هم پوزخندی زد و بلند شد و گفت: این دختر به هیولا معروفه. محافظ بزرگ و معروف گروه مامبا!

-چی؟! این دختر بچه؟

- آ... آره قیافش بچه گونه ست اما اون مرده، مایکل رو دیدیکه یک چشمش کور بود؟

-خب؟

-این دختر اون رو کور کرده.

-چی؟!؟

مارتین گردنش رو ماساژ داد و گفت: حواست باشه عصبییش نکنی که یک دفعه ممکنه از پشت خنجر بزنه اسمش همینه دیگه. هیولا!

وقتی داشت از حمام خارج می شد، رو در رو با لیام شد. لیام با عجله داخل شد و دید که من به دیوار چسبیدم به سمت دوید و من رو بلند کرد و گفت: قر...قربان! حالتون خوبه؟

یکمی سرفه کردم و گفتم: آره خوبم.

رابین به سمت من برگشت و گفت: تو واقعاً هیولا هستی؟

دیگه از خیر حموم کردن گذشتم. شیر آب رو بستم و یکمی با آب سر و صورتم رو شستم و به سمتش برگشتم و گفتم: بله من هیولا هستم. ویل گفت که میتونم روی کمک تو حساب کنم اما انگار اشتباه کرده بود، بیا لیام، بریم!

-صبر کن!

به سمتش برگشتم و گفتم: چیه؟!

-من متاسفم! نمیخوامم بهت آسیب برسونم. من فقط عصبی ام!

لبخندی زدم و گفتم: مهم نیست اینجا خیلی ها همین هستند من سرم درد می کنه باید برم. ببخشید.

-میتونم بهت کمک کنم.

سر جام ایستادم و به سمتش برگشتم. ادامه داد: ویل با من توی اون زندان بود. درسته من میشناسمش اما نمیدونم درباره ی من به تو چی گفته؟! من به ناحق افتادم زندان اما تمام دوستانم بیرون هستند و امیدوارم که زنده باشند. اگر تو میخوای از کسی انتقام بگیري منم میخوام بگیرم. بیا با هم متحد شیم و انتقام بگیریم!

به دستي که به سمت دراز شده بود، نگاه کردم. تمام اتفاقات زندگیم از اول تا حالا به ذهنم اومد عزم رو جزم کردم و تصمیم به انتقام گرفتم. شعله ای در وجودم روشن شده بود، من واقعی برگشته بودم. سارای واقعی که هیچوقت جا نمیزد برگشته بود. من اون هیولای واقعی هستم که حتی مامبا هم ازش می ترسید، دستش رو گرفتم و باهاش متحد شدم و بهش گفتم: من داستانی دارم و تو هم داستانی داری حالا که با هم متحد شدیم تو هم باید داستانی که پشت تو هست و می خوای انتقام بگیري رو بهم بگی، من هم آدمايي اون بیرون دارم البته از سلامت اونا با خبر نیستم ولی به متحد نیاز دارم اما باید با هم رو راست باشیم، قبوله؟

-بسیار خب داستانت رو برات تعریف می کنم اول تو تعریف کن و بعد من

توی بوفه نشسته بودم و میخوامم داستان رو تعریف کنم اما خیلی عجیب بود هیچکس تو بوفه نبود نه آشپزها، نه بقیه. به اطراف نگاه می کردم و دنبال بقیه بودم که رابین جلوی چشم دستش رو تکان داد و گفت: هی کجایی؟ چی شده؟

-بقیه کجان؟

-ها؟ نمیدونم شاید... شاید رفتن بیرون.

-نه! اینجا خبراییه.

بلند صدا زدم: کس! لیام! کجایی؟

-هی! آروم باش! شاید...

-آه کافیه احتمالاً اونا...

به سمت بوفه غذا رفتم که ببینم کسی هست یا نه که یک دفعه آخ بلند رابین رو شنیدم و به پشت برگشتم دیدم یک آدم هیکلی و عجیب زد توی سر رابین و اون بین میزها افتاد، به سمتش رفتم و به سر تا پاش نگاه کردم شبیه مکس بود. اون عوضی که چند سال پیش کشتمش همون آدمی که سرپرست بادیگارد های مامبا بود. کمی عقب رفتم و اون هم به سمتم اومد و بعد گفت: سارا نشناختی؟ واقعاً؟

-تو؟ امکان نداره! ..مکس! اما...اما من...

-بله تو فکر کردی منو کشتی اما مامبا به من کمک کرد. البته سر اون قضیه، تو با چاقو نصف صورت منو بریدی.

شالی که دور صورتش بود را باز کرد و از نزدیک چشمش تا گونه اش اثر اون چاقویی بود که بهش زده بودم و انگار عمیق تر شده بود. خندیدم و بعد گفتم: هاهاها خوشگل شدی!

-تو امشب اینجا میمیری و دیگه هیولایی توی دنیا نیست...

حرفش رو نصفه گذاشتم و گفتم: هیولایی نیست که تو رو بترسونه؟

-میکشمت سارا!

به سمت هجوم آورد عقب عقب می رفتم بشقابی که کنارم روی میز بود رو برداشتم تا اومدم به سرش بزنم مچ دستم را روی هوا گرفت با اون یکی دستم اومدم بزنم که اونم گرفت منو بلند کرد به پاهایم نگاه کردم که روی هوا مونده بود جمعشون کردم و سعی کردم به شکمش بزنم اما خندید و گفت: اوه قدرتت رو از دست دادی، آه خدای من! هیولای قدیمی کجاست؟

زور زدم اما اون من رو بلند کرد. مچ دستم رو شکست و کمی اون طرف تر پرتم کرد. روی زمین سر خوردم و به میزها برخورد کردم. به خودم اومدم. مچ دستم شدید درد میکرد. روی پاهام نشست و بعد ایستادم. به رو به روم نگاه کردم. مثل یک گرگ داشت به سمت طعمه اش می اومد.

تا اومدم جم بخورم، صندلی رو بلند کرد و "نه!" محکم به من کوبید و به زمین خوردم انقدر با صندلی من رو زد که صندلی شکست. بهش نگاه کردم. بعد خندید و کنار من زانو زد و گفت: اوه! هیولا داره میمیره! تو باید برای این همه سال زرنگی مجازات شی!

به سمت پشت برگشت یکمی با موهایش ور رفت بعد اسلحه رو بیرون آورد و گفت: بیا آخر خط افراادت نیستند و تو می میری.

الکس و لیام داخل بوفه شدن با بی حالی نگاهشون کردم، الکس به من اشاره کرد و به لیام گفت: اونجا!

الکس فریاد زد: هی مکس! ما اینجاایم.

به سمت اونا برگشت با تمام قدرتی که داشتم میز پلاستیکی رو به سمتش هل دادم بهش برخورد کرد اما نه با قدرت. به کنار پاش نگاه کرد و یک لگد به شکم من زد بعد بهم گفت: دیگه تمومه!

فریاد زد: نه!

گلوله رو شلیک کرد و به من برخورد کرد. به گلوله ای که نزدیک قلبم روی کتفم جا خوش کرده بود، نگاه کردم و پخش زمین شدم. کم کم همه جا داشت تار میشد. چرا باید این همه اتفاقات برای من میفتاد؟ دیدم که الکس به سمت مکس اومد رابین از سمت دیگه صندلی رو توی صورت اون کوبید و مکس عقب رفت. اسلحه از دستش افتاد.

لیام به سمت اسلحه رفت و روی زمین سر خورد وقتی به اسلحه رسید. دیدم من دارم از حال میروم، الکس با عصبانیت شال مکس رو برداشت دور سرش پیچاند و طوری که اون جایی رو نمی دید، و سعی داشت از دست الکس خلاص شه. پاهاش رو دور گردن مکس گرفت و چند بار به سرش ضربه زد، رابین به سمت مکس حمله کرد و با لگد اون رو روی زمین انداخت و الکس هم روی زمین نشست. محکم گوی اون رو گرفت و گفت: این دفعه میمیری! لیام! اون اسلحه رو بده به من!

اسلحه رو گرفت و لیام به سمت من اومد. آخرین چیزی که دیدم لیام بود بالای سرم، صدای گلوله و از حال رفتم.

نمیدونم چند روز بود یا هفته بعد بهوش اومدم توی اتاق سرد و سفید بودم به نظر می اومد بیمارستان زندان بود. دستم به تخت دست بند زده بودند و اون یکی دستم توی گچ بود کمی تکونش دادم. به اطراف نگاه کردم و دیدم که الکس کنار تختم روی صندلی، دستش روی سرشه و خوابش برده.

کمی جا به جا شدم و صداش کردم اما انگار خواب خواب بود. در اتاق باز شد و لیام با یک لیوان آب داخل شد که دیدم من بهوش اومدم سریع به سمت تخت اومد و گفت: قربان!

با صدای لیام، الکس بیدار شد و به من نگاه کرد. نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: آه! خدا رو شکر حالت خوبه سارا!

-یکم سرم درد میکنه!

یکدفعه یاد اون روز افتادم و گفتم: صبر کن ببینم، رابین حالش خوبه؟ مکس چی؟ اون چی شد و... آخ دستم!

-سارا آرام باش! رابین خوبه و مکس هم مرده.

-چی؟

-اون روز من به سرش شلیک کردم و صد در صد مرده.

چشم هام رو بستم و باز کردم و گفتم: خدا رو شکر. چند روزه بیهوشم؟

الکس به لیم نگاه کرد و گفت: یک هفته!

-چی؟!

-ما فکر کردیم بیهوش نمیاید و تیردقیقاً نزدیک قلبتون خورده بود. نگاهی به دست بند کرد و گفت: عوضی ها چی فکر کردن با این دست بند؟!

-کجا میری؟!

-سارا... ااهم... هیولا میرم یکی رو خبر کنم بیاد دست بند رو باز کنه.

همین که لیم در رو باز کرد، رابین پشت در بود. با دیدن من تعجب کرد و به سمت اومد و گفت: تو بیهوش اومدی. خدا رو شکر!

یکمی جا به جا شدم و گفتم: میشه حرف بزنیم؟

به الکس اشاره کردم از رو صندلی بلند شد و کنار در داخل اتاق ایستاد. رابین کنارم نشست و گفت: اون مرد کی بود؟

-میدونی اون مرد پدر مادر من رو کشت. البته به دستور مامبا! اون یه آدم کتیف بود. یک قاتل. شاید فکر کنی یا با خودت بگی که منم قاتل هستم! درستهم خیلی آدم کشتم میتونم بگم به فحیح ترین شکل ممکن اما... اما من به خاطر خواهرم اینکار رو کردم. اون مامبای عوضی بارها من رو تهدید کرد، یک تهدید عادی نبود. بهم حمله هم کرده بود. به خاطر همین ماموریت های اون مار هفت خط رو انجام می دادم. اون من رو تبدیل به یک هیولای آدم کش تبدیل کرد. میدونی آدم گاهی اوقات برای خانواده اش همه کار میکنه.

رابین توی سکوت بود بعد گفت: میدونی داستان من اونقدر ها هم جالب نیست.

بلند شدم و روی تخت نشستم و گفتم: بالاخره من و تو قرار است با هم همکاری کنیم. دوست دارم داستان زندگیت رو بشنوم و چی شد که به اینجا رسیدی؟!

-خب داستان من بیشتر عاشقانه ست. داستان از اونجایی شروع میشه که من با تانیا آشنا شدم و بهش علاقمند شدم. دختری زیبا، باهوش، زیرک و مهربان این داستان رو از خاطراتمون و علاقه مون برای تون تعریف می کنم. داستان اون رو از کودکیش برات تعریف میکنم:

زن و شوهری با نام های امیلی و جک در گوشه ای از دنیا با هم زندگی خوبی داشتن اما سه سال بود که بچه دار نمیشدند اما در کریسمس سال ۲۰۱۲ امیلی باردار شد. نه ماه بعد در سوم ماه نوامبر، کودکی زیبا و با چهره ای شاد به دنیا اومد. تا سن دوازده سالگی در مدرسه، مثلدیگران بزرگ شد. تفریح می کرد و شاد بود اما یه روز تانیا به خانه برگشت. نزدیک در رسید تا زنگ را بزند. آنها یه خانه ی ویلایی بزرگ دو طبقه داشتن که از در ورودی تا خیابون سه متر بود و با چمن پوشیده شده بود.

دو در داشت. یه در اصلی و یه در که به آشپزخانه راه داشت و شیشه ای بود. موقع رفتن به داخل خونه، صدای بحث پدر و مادرش رو شنید. بدون اینکه زنگ رو بزنه، از در آشپز خونه وارد شد. خونه ی آنها بزرگ و به شکل حرف L بود. دو اتاق خواب و یک سرویس بهداشتی در طبقه ی بالا قرار داشت.

آشپزخونه، پذیرایی و یه سرویس بهداشتی دیگه هم در طبقه ی پایین قرار داشت.

داخل اتاق تانیا تختش رو به روی در بود و میز مطالعه در کنارش و دو کمد لباس در پایین تخت قرار داشت. داخل اتاق پدر و مادرش هم یه تخت دو نفره ی سفید و چوبی وجود داشت. دو میز عسلی با چراغ خواب، ساعت و یه کمد لباس، کنار تخت چسبیده به دیوار بود. آشپزخونه درست در قسمت L مانند بود و در سمت مخالف آندر انتهای خونه، یهدستشویی کوچیک بود و یک پذیرایی بزرگ با یه دست مبل راحتی و تلویزیون دیواری و یه دست میز ناهارخوری اما خونه در قسمتی قرار داشت که حتی توی روز روشن هم تاریک بود و نور کمی فقط از آشپزخونه به داخل خانه می اومد.

پشت دیوار آشپزخونه پنهان شد که صدای بحث رو بشنوه.

پدرش گفت: گوش کن امیلی قسم میخورم تانیا اونجا خوب بار میاد. باور کن! خودم کنارش هستم و نمیذارم بهش آسیب برسه.

نه! گفتم نه! نمیخوام از دستش بدم. همین که تو وارد شدی کافی هستش! توی زندگی هر لحظه نگرانم نکنه توی این قضایا دستگیر یا کشته شی. خواهش میکنم این کار رو نکن! هر موقع تو به ماموریت میری از خدا میخوام حواسش بهت باشه.

-امیلی! آه... واقعاً من فکر نمیکردم تو نگرانمایما نمیشه این دستور رئیسمه. متاسفم!

تانیا نمیدونست اونها درباره چه چیزی صحبت میکنن. تانیا حتی شغل پدرش رو نمی دونست. تانیا با آرامش و آهسته آهسته از پله ها بالا رفت و توی اتاق روی تختش نشست و سرگرم بازی با موبایلش شد. جک متوجه ی اومدن تانیا شد. پس به طبقه ی بالا رفت. در اتاق رو زد و گفت: اجازه هست بیام تو؟

-بیاین تو پدر.

جک رفت و کنارش نشست و گفت: عزیزم تو صدای بحث من و مادرت رو شنیدی؟

-بله پدر. داستان چیه؟

-ببین عزیزم یادته چند شب پیش یک مهمون مهم داشتیم اون رئیس من بود از تو خوشش اومده و خواسته تو رو ببرم و یکی از افرادش کنم. مطمئن باش ازت مراقبت میکنم. باشه؟

-عذر میخوام پدر اما من حتی شغل شما رو نمیدونم! میخوای منو ببري مدرسه شبانه روزی؟

-آه... نه دخترم! این چه حرفیه بذار برات تعریف کنم. من توی آزمایشگاه یک شرکت کار میکنم. اونجا محافظان زیادی دارند. اون مردی که اون شب به اینجا اومده بود. از من خواسته تو رو به عنوان محافظ ببرم و تو اونجا خیلی چیزها یاد میگیری اما خب شرایطی داره.

تانیا گفت: باشه بابا اما میتونم هر از گاهی مامان رو ببینم؟ و راستی شرایطش چیه؟

-برات بعداً تعریف میکنم. باشه اجازت رو از رئیس میگیرم.

تانیا رو بوسید و گفت: قربون دختر گلم برم.

و بعد از اتاق خارج شد. در حالی که جک در اتاق رو می بست، امیلی پایین پله ها ایستاده بود. اتاق تانیا نزدیک راه پله بود و کنار اتاق تانیا سرویس بهداشتی و حمام قرار داشت. جک از اتاق خارج شد و امیلی بهش گفت: آخر کار خودت رو کردی؟!

-امیلی من... من دستور داشتم. درک کن!

-آره. کل زندگی فقط دستورات اون رئیس مسخره ات شده!

امیلی جک رو به کنار پیسز دوبهاتاقش رفت.

صبح روز بعد، تولد سیزده سالگیش، یکی از افراد اون باند با چند نفر قد بلند و هیکلی در خونه رو به صدا در آوردن. جک اومد جلوی در صدایی به گوش تانیا و مادرش شنیده میشد: بله بله. درسته! درست آمدید.

بلند صدا زد: تانیا! آماده شو باید بری.

تانیا و مادرش در پذیرایی با حالتی نگران ایستاده بودن. تانیا با چشم هایی گریان فریاد زد: نه! الان نه. من امروز نمیخوام برم. روز تولدم نمیخوام برم.

سریع از بغل مادرش به طبقه بالا دوید و توی اتاقش رفت و در رو محکم کوبید.

جک اومد به امیلی گفت: کجا رفت؟ باید بره!

چشمان امیلی پر از اشک شد و با بغض گفت: خیلی خودخواه و بی رحمی! خودت آمادش کن. ناگهان به صورت جک ضربه ای زد و با چشمان گریان اون هم به اتاقش رفت.

جک بلند فریاد زد: باشه هر چی تو بخوای امیلی! اصلاً به روش خودم همه کارها رو انجام میدم!

به سرعت به طبقه ی بالا رفت و در اتاق تانیا رو باز کرد. سریع چمدانی از بالای کمد پایین آورد. تمام لباس ها و وسایل شخصی تانیا رو جمع کرد و گفت: راه بیفت باید بریم.

تانیا گریه می کرد و میگفت: نه! من نمیام! من نمیام!

جک دست تانیا را گرفت و کشان کشان به طبقه پایین برد و تانیا جیغ میزد و نتونست حتی از مادرش خداحافظی کنه. پدرش تانیا رو سوار ماشین رئیسش کرد و اون رو فرستاد.

امیلی با سرعت از پله ها پایین اومد و نزدیکی در ورودی افتاد و جیغ زد: نه تانیا! نه!

جک به طرف امیلی برگشت و اون رو بلند کرد و به طرف مبل پذیرایی که رو به روی تلویزیون بود، برد و نشوندش و گفت: اونجا بهش کمک می کنن و اون قوی میشه.

-نه ولم کن، تو اون رو به کشتن دادی!

یک هفته گذشت. امیلی اجازه داشت به ملاقات تانیا بره اما دیدارشون خیلی کوتاه بود. هر موقع امیلی تانیا رو میدید ناراحت میشد. چون قوانین اونجا واقعاً سخت بود و فشار زیادی برای تمرینات به تانیا وارد میکردند. روز های ملاقات، تانیا زرد و لاغر شده بود اما با اشتیاق تمرینات رو برای مادرش تعریف میکرد و امیلی که دیگه کاری ازش بر نمی اومد، فقط لبخند میزد.

تانیا شش سال در اونجا موند. امیلی میدونست بعد از تمرینات که ممکن چند سال طول بکشه، تانیا میتونست به خونه برگره مثل پدرش. روزی امیلی ساعت دوازده ظهر به محل ملاقات همیشگی رفت و خواستار دیدار با تانیا شد اما به اون اجازه ندادن. اون محافظی که به تانیا آموزش میداد، روز بعد با امیلی تماس گرفت و گفت: خانم امیلی بعد از ظهر ساعت چهار با همسرتون بیاید به این محل. رئیس ارشد من با شما صحبت می کنن.

امیلی با تعجب سرش رو کج کرد و گفت: باشه من بعد از ظهر میام اما... چیزی شده؟

-نه شما بعد از ظهر بیاید متوجه میشید.

امیلی و جک ساعت چهار به کافی شاپ خلوتی رفتن. عجیب بود. توی روز تعطیل کافی شاپ هم خلوت بود. رئیس ارشد همراه با جان، همون محافظ آموزش، به سمت میز امیلی و جان رفتن. رئیس محافظان، یک مرد خشک و مغرور بود. دستش رو با دستمال خشک کرد و روی میز انداخت. نگاهی به امیلی کرد. لبخند پهنی زد و گفت: تانیا به خاطر سهل انگاری توی یکی از ماموریت ها کشته شده! اون احمق بدون در نظر گرفتن خطرات، ماشین رو روشن کرد و بعد بوم! منفجر شد! باحاله نه؟ کاش اونجا بودم میدیدم!

-شوخیت گرفته؟

-من کاملاً جدی ام فقط از این اتفاقات خوشم میاد. مراقب همسرت باش. خشکش زده!

بعد کاملاً عادی بلند شد و جان رو پس زد و از اونجا خارج شد.

امیلی با بهت به اطراف چشم دوخته بود و ناگهان چشم هاش پر از اشک شد و جیغ بلندی کشید: چی؟ نه! نه! این... این واقعیت نداره! اون دروغ میگه... آره آره. دروغ میگه!

جک امیلی رو بغل کرد و هر دو گریه کردن. روز بعد خاکسپاری تانیا رو انجام دادن. کاملاً بی سر و صدا بود و گرنه دردمسرها بیشتر میشد. امیلی هفته ها در خانه می موند و به یه جا خیره میشد. جک هر موقع غذایی براش میبرد، امیلی بدون هیچ حرفی به دیوار چشم دوخته بود. جک از این وضع خسته شده بود. روزی کنارش نشست و گفت: امیلی تو چرا اینطوری شدی؟ از دست دادن تانیا برای من سخت بود. حتی... حتی خودم به فکر بازنشستگی بودم اما تو هنوز فراموش نکردی؟

ناگهان امیلی بدون هیچ مقدمه ای خندید و گفت: هه! بازنشستگی از یه باند قاچاقچی خنده داره واقعاً! چیه؟ میخوای جشن بگیرم یا برقصم؟ اصلاً دوست داری برم روی قبرش برقصم؟ اگه دست خودم بود، خودم رو هم میکشتم تا برم پیششاما تو چی؟ بازنشستگی؟ هه! همین؟! از من دور شو!

امیلی بلند شد و به حمام رفت و در رو بست. جک به امید اینکه امیلی یه ذره آرام شده، با خوشحالی به آشپزخونه رفت تا مواد غذایی مقوی بیاره تا امیلی رو سر پا کنه. رفت نزدیک در حمام و در زد و گفت: عزیزم یه مقدار میوه آوردم در رو باز کن تا برات بیارم.

سکوت همه جا رو گرفته بود. جک با تعجب مقداری در رو باز کرد. از آینه دید که امیلی با حوله توی وان نشسته بود. در رو باز کرد داخل برود که ناگهان با صحنه ای دلخراش مواجه شد و باعث شد ظرف میوه از دستش بیفته. باور نکردنی بود! امیلی خود کشتی کرده بود. امیلی رگ دستش رو در وان حمام زده بود.

جک به سرعت امیلی رو توی یک پتو پیچوند و سوار ماشین کرد و به سرعت به طرف بیمارستان حرکت کرد. پرستار ها سریع امیلی رو بر روی تخت گذاشتنکه به طرف اتاق عمل ببرند. پرستار از جک پرسید: اسمش چیه؟

-امیلی.

پرستار گفت: امیلی؟ خانم امیلی؟ صدای من رو میشنوید؟ خانم امیلی!

سریع وارد اتاق عمل شدن و پرستار ها جلوی ورود جک را به داخل گرفتن. جک گفت: خواهش میکنم نجاتش بدید.

-ما نهایت تلاشمون رو میکنیم.

جک با ناراحتی روی زمین نشست و دستش رو روی سرش کشید.

-آه خدایا! مراقبش باش! من جز اون کس دیگه ای رو ندارم.

پس از یک ساعت، پزشک از اتاق عمل خارج شد. جک بلافاصله بلند شد و گفت: دکتر چی شد؟! حالش خوب میشه؟

-شما همسر اون خانم هستی؟

-بله

-با من به اتاقم بیایید. باید با شما حرف بزنم.

جک سرش رو به نشانه تایید تکون داد و به دنبال دکتر حرکت کرد. دکتر پشت میز نشست و دستش رو به صورت نشانه به طرف صندلی گرفت و گفت: لطفاً بنشینید.

-دکتر چیزی شده؟

دکتر گفت: اسمتون چیه؟

جک گفت: اسم من جک جونز و اسم همسرم امیلی. دکتر چیزی شده؟

-خب جک... میتونم باهات راحت صحبت کنم؟

-بله بفرمایید.

-جک همسرت حال جسمانی خوب شده اما حال روحیش واقعاً خرابه! اخیراً اتفاقی براش افتاده؟

جک با ناراحتی گفت: بله ما تازه دخترمون رو از دست دادیم. لعنتی! همه چی تقصیر منه!

-چطور؟

- من اون رو به محل کارم بردم و سر یک سانحه کشته شد.

پزشک از تعجب خشکش زده بود. کاغذی برداشت و چیزی رو نوشت و نزدیک جک نشست و گفت: اینو بگیر. این آدرس یک روان پزشک خوبه. بعد از مرخص شدن همسرت، هر دو نفرتون برید پیشش. پزشک بسیار خوبیه! بهتون کمک میکنه.

جک کاغذ رو از دکتر گرفت و تشکر کرد و به خونه رفت. دو روز بعد پیش روان پزشک رفت و داستان رو گفت. پزشک در پاسخ گفت: ببین جک تو به همسرت ضربه روحیه شدیدی رو وارد کردی. من چند تا قرص برای خودت نوشتم. یکی شب موقع خواب بخور و یکی هم صبح بعد از صبحانه بخور. زمانی که همسرت مرخص شد، پیش من بیارش. فکر کنم لازم باشه بستری بشه.

-ممنون با اجازه من برم. خدا نگهدار.

جک به خونه رفت و حدود یک هفته بعد، به بیمارستان رفت و امیلی رو مرخص کرد و از اونجا مستقیم پیش روانپزشک رفتن. پزشک به جک گفت: بیرون منتظر باش!

جک بیرون اومد و روی صندلی نشست. حدود نیم ساعت بعد، پزشک بیرون اومد و گفت: جکخب... همسرت باید بستری بشه. نمیدونم کی خوب میشه یا کی مرخص میشه اما من سعی میکنم درمانش کنم. زنگ زدم آمبولانس بیان ببرنش.

-دکتر! چند وقت طول میکشه؟ یعنی انقدر وضعش وخیمه که آمبولانس خیر کردید؟

-زمانش رو نمیدونم. بستگی به خود امیلی داره ولی درسته وضع امیلی خرابه و ممکنه دوباره دست به خودکشی بزنه.

نیم ساعت بعد آمبولانس رسید و امیلی رو سوار کردن. پزشک رفت که همراه امیلی برهه به جک گفت: بهتره توی این مدت به ملاقاتش نیاید که حالش بهتر شه.

سوار آمبولانس شد و رفت.

دو سال گذشت و جک در محل کارش ارتقا یافت و پروفیسور بخش آزمایش و اطلاعات مرکز شد. جک روی موادی کار میکرد که بتونن محموله های قاچاق رو به سادگی از کشور حمل کنن تا با اشعه های ایکس و وسایل پلیس دیده نشه.

اما واقعا تانیا کشته شده بود یا حقه ای از گروه ببر سیاه بود؟!

حقیقت ماجرا شکل دیگه ای داشت. تانیا زنده بود و سرگرم آموزش های سخت در خونه ای امن بود. انقدر از جنگ و اتفاقات جور واجور خوشش اومده بود که کاملاً خانوادش رو فراموش کرده بود. از اون ماجرا که به همه گفته بودن تانیا مرده، دو سال گذشته بود و تانیا بیست و یک ساله شده بود و به مقام معاون من در باند رسیده بود.

تانیا ماموریت های سری و کشتن آدم ها و رقیب ها رو انجام می داد. تانیا با داشتن یه اسلحه ی تک تیرانداز، رقیب نداشت و قدرتمند بود. حتی گاهی اوقات من از اون میترسیدم. خنده داره نه؟ ولی عشق من نباید به هر کاری فضولی می کرد.

تانیا روی تپه ای روبه روی خونه ای دراز کشیده بود تا کسی رو بکشه:

تانیا:

خب حالا اون رو روی سرش نشونه بگیرم و درینگ درینگ «صدای گوشی موبایلش» آه! این چیه؟ صبر کن صبر کن «بلوتوث ارتباط تلفنی رو روی گوشش گذاشت.» بله بفرمایید: خانم تانیا؟

-خود خودشم!

-خب من... حالا بماند براتون یه ماموریت دارم.

-ماموریت خب چی هست؟ من الان هم توی ماموریتم. چند لحظه صبر کن. گوشی.

ماشه اسنایپر رو کشیدم و صدایی مهیب همه جا رو گرفت. سریع بلند شدم و اسنایپر رو توی کیفم گذاشتم و از اونجا دور شدم و سوار هلیکوپتر شخصیم شدم و از طریق بیسیم با آن مرد به صحبت پرداختم: خب داشتید میگفتید.

-آم... خب مثل اینکه تو کارتون حرفه ای هستید.

لبخندی ملیح زدم و گفتم: خب البته که هستم! حالا کارتون چی هست؟

-خب شما باید یک جاسوس حرفه ای رو نابود کنید. اون به من خیانت کرده و با پلیس دست به یکی کرده. فقط تاکید میکنم خیلی حرفه ای هست.

-بسیار خب شما آدرس اون رو به ایمیل من بفرستید. خداحافظ.

یک ساعت بعد بر روی سقف خانه ام فرود آمدم و به سرعت به آشپزخانه رفتم و لیوان قهوه را از قهوه ساز برداشتم و مستقیم به اتاقم رفتم و بر روی صندلی کنار میز و کنار لب تاچم نشستم بعد چند دقیقه یک ایمیل برایم اومد، ایمیل به شرح زیر بود:

خانم تانیا من فرمانده ی یک باند قاچاقچی الماس هستم. همون کسی که باهاتون تماس گرفتم. یکی از افرادم یک تروریست زبردست و ماهر استو اون رو به یک ماموریت فرستاده بودم اما طبق یک تحقیقات فهمیدم که اون تغییر جبه داده و الان به عنوان جاسوس در گروه من هست. با یکی از افرادم صحبت کردم که زمانی به ماموریت می فرستم تو ماموریت دستور بدم اون فرد رو از میان بردارند. چند محافظ ماهر فرستادم اما همشون کشته شدند. دوستم که رئیس باند شما میشه، تو رو به من معرفی کرد و گفت برای تو کشتن مثل یک بازی هستشاما تاکید میکنم اون خیلی ماهر هست. وقتی پرنده ای بال میزند متوجه میشه. مراقب باشید. او در این مکان حضور دارد: در ازبکستان قرار دارد. میخواد یکی از جاسوسهای من رو بکشد قبل اینکه این کارو بکنه، برید و تمومش کنید.

با تعجب به لب تاچم نگاه میکردم. نیم ساعت بعد موبایلم زنگ زد: بله چشم. اطاعت میشه قربان.

پشت خط، رئیس بود به من گفت حتما اون ماموریت رو انجام بدهم و منم اطاعت کردم. با هواپیمای شخصیم روز بعد به ازبکستان حرکت کردم و برای یافتن اون فرد به همه جا سر زدم سه روز در ازبکستان در یک هتل ماندم روز چهارم به موبایلم رابین زنگ زد: بله؟

-سلام رابین حالت چطوره؟! -

-شما؟ -

-آه قربان منم تانیا... -

با تعجب ازم پرسید: تانیا این شماره ی کجاست؟

-قربان حالا بماند. دنبال یک فردی توی ازبکستان می گردم. تو پیدا کردن آدم ها ماهر نیستی می تونی برام پیداش کنی.

-خب پس تو به ازبکستان رفتی؟ خب اون آدم کیه؟

-اوپس! سوتی دادم! ام... قربان اون یک تروریسته اسمش هم آدامه. آدام تیم.

در جوابم گفت: تانیا یک ربع دیگه زنگ بزنی. بهت خبر میدم.

-ممنونم قربان.

تلفن رو قطع کردم. آدرش رو برام ایمیل کرد. وقتی ایمیل رو باز کردم، خیلی تعجب کردم. چون اون تروریست توی همون طبقه و توی اتاق روبه رویی بود.

تصمیم گرفتم تعقیبش کنم تا در زمان مناسب بکشمشاما اون از تصورات من قوی تر بود. دنبالش کردم. دیدم توی یک خشکشویی رفت. یک ساعت منتظر موندم بیاد بیرون اما نیومد. لباسهام رو توی دستشویی پشت مغازه عوض کردم و ماسکی روی صورتم گذاشتم و یک عینک دودی گرد هم گذاشتم. لباسم هم یک پالتوی قهوه ای بلند بود با یک ساپورت مشکی و چکمه پاشنه دار و یک شال گردن مخمل قرمز دور گردنم. به بهانه ی یک سوال وارد خشکشویی شدم دیدم اون مرد دست به سینه روبه روی یکی از ماشین لباسشویی ها نشسته و چشم هاش بسته ست. سریع از اونجا خارج شدم و به پشت بام ساختمون روبه روی خشکشویی رفتم و روی سقف دراز کشیدم و اسلحه تک تیرانداز رو آماده شلیک کردم که یه چیز عجیب دیدم. باورم نمیشد. تروریست غیبش زده بود!

چند بار قبل رفتن روی پشت بام به اون مرد توی خشک شویی نگاه کردم. سر جاش نشسته بود. به دوربین اسلحه نگاه کردم. باورم نمیشد. قصد بلند شدن داشتم که برم ببینم کجا غیبش زده که ناگهان گرمی اسلحه رو روی سرم حس کردم و یک نفر گفت: کاری نکن که شلیک کنم.

همینطور که پشتم بهش بود، گفتم: تو که بالاخره شلیک میکنی. چه حالا چه بعداً!

-خوبه حالا ساکت شو! بلند شو و به سمت من برگرد. آروم بدون حرکت اضافه.

آروم از جام بلند شدم. برگشتم به سمتش بهم نیشخندی زد و گفت: زیاد ماهر نیستی خانم کوچولو! منم انقدر در دفاع از خود ماهر نبودم تا کسی منو تهدید به مرگ نکنه.

بهش گفتم: میخوای منو بکشی.

-تو رو کی فرستاده؟

-منو؟ خب حالا چه فرقی داره؟! -

-فرستادن منو بکشی درسته؟

توی فکر فرار بودم که ناگهان دیدم یه نفر از پشت به آدام حمله کرد منم موقعیت رو خوب دونستم و سریعاً به نزدیک اون فرد رسیدم. اون فرد یه لگد زد به دست آدام و اسلحه ی اون پرت شد رو لبه ی پشت بام و رو به روی آدام گارد گرفت. منم گارد گرفتم. رو به روش ایستادم به اون مرد گفتم: شما کی هستی؟

خنده ای کرد و گفت: دخترک فضول. منم رابین!

-اوپس قربان شما اینجا چیکار میکنید؟

-اومدم دنبالت چون می دونستم خودت رو به درسر میندازی.

اما اون مرد راست میگفت این تروریسته واقعاً حرفه ای بود! چون یک گاز اشک آور از جیبش در آورد و به طرف ما انداخت و خودش فوراً ماسکی به صورتش زد. من از شدت سوزش، گوشه ای افتادم و چشم هام رو می مالیدم اما رابین مقاوم تر بود اما...

رابین:

اما باز هم قدرت من کم بود. اون با یک زیر پای من رو به زمین زد و با بازوش محکم به سرم کوبید. در حالی که به تانیا نگاه می کردم، از هوش رفتم.

تانیا:

از شدت درد، گوشه ای نشسته بودم و چشم رو گرفته بودم. حتی نمیدونستم رابین چی شده. دقیقه ای بعد دوباره گرمای یک اسلحه رو روی سرم حس کردم. آدام گفت: یه لشکر هم بفرستن از پس من بر نمایان! اما من پا پس نکشیدم و چاقوی کوچیکی که در مچ پام مخفی کرده بودم رو در آوردم و به ساق پاش ضربه زدم. اسلحه از دستش افتاد و چند قدمی به عقب برداشت.

-آخ! لعنتی! خوبه خوشم اومد. زرنگی!

-ما اینیم!

آدام گارد گرفت تا با من بجنگه منم بهش حمله کردم.

باهاش جنگیدم. بعد محکم روی سرش حرکت کاکتوگری «پام رو محکم بالا کشیدم و به سرش زدم» زدم و اون به زمین افتاد. منم کلتم رو در آوردم. تا اومدم شلیک کنم، لگدی به پام زد و اسلحه پرت شد. عقب عقب رفتم و نزدیک لبه پشت بام افتادم. اسلحه رو رو به روم گرفتم و من خشکم زده بود.

دستم رو به اطراف چرخوندم. به اسنایپر برخورد کرد. سریع نارنجک قلابی رو به سمتش پرتاپ کردم و فوراً تک تیرانداز رو برداشتم و به سمتش گرفتم و با عجله شلیک کردم. وقتی از سمتدیگهی پشت بام پرت شد، نفس راحتی کشیدم و روی سقف دراز کشیدم.

بعد از چند دقیقه صدای آژیر پلیس رو شنیدم. سریع وسایل و اسنایپر رو جمع کردم و توی کیف گذاشتم. چون صدای آژیر پلیس میومد با تمام قدرتم رابین رو بلند کردم. سریع از پله ها پایین رفتم. رابین رو کنار دیوار گذاشتم و یه ماشین پارک شده کنار خیابون رو روشن کردم. بهتره بگم زدیدمش! بعد سوارش کردم و اسلحه رو توی صندلی عقب گذاشتم و سریع به خارج شهر رانندگی کردم. سوار هلیکوپتر شدم و از اونجا دور شدم.

رابین:

چشم هام رو که باز کردم، خودم رو توی اتاق توی خونه امن دیدم. بلند شدم تا خودم رو به در برسوم اما با سرگیجه ای که داشتم، چپ و راست میشدم. تا اینکه به در رسیدم و در رو باز کردم. سربازام بیرون ایستاده بودن تا من رو دیدن، احترام گذاشتن.

یکی از افراد بهم گفت: قربان شما رو یک خانم آورد. گفتش که شما توی ماموریت با اون صدمه دیدید و گفت به شما بگم ماموریت تموم شد.

تانیا:

به خونه اومدم و به اون مردی که ماموریت رو بهم داده بود، ایمیل زدم و گفتم که ماموریت رو با موفقیت به پایان رسوندم. حدود یک هفته بعد رئیس من رو احضار کرد. زمانی که من به دیدن ایشون رفتم، بهم گفت باید یه نفر رو ترور کنم. یه نفر که به از دستورش سرپیچی کرده و پاش رو از حدش فرا تر گذاشته و یه وسیله ساخته اما اون رو یک جایی مخفی کرده. همونطور که توی اتاقش ایستاده بودم، زمزمه کردم: چرا جدیداً همه خیانت میکنن!؟

مثل اینکه صدام رو شنید و بعد گفت: چون میفهمنکه دیگه به هدفشون رسیدنو به همین دلیل آدم ها رو ترک میکنن.

سرم رو پایین گرفتم و گفتم: عذر میخوام قربان.

کار رو قبول کردم. چند روز بعد رفتم اونجا. خونه ی اون مرد توی آمریکای شمالی بود. شب با هلیکوپتر شخصیم به اونجا رسیدم. روی یه تپه رویه روی خونه، فرود اومدم. اسلحه ی تک تیر انداز رو از کیفم در آوردم و رویه روی خونه دراز کشیدم و چشمم رو روی دوربین اسلحه گذاشتم تا خونه رو زیر نظر بگیرم.

خونه ای بزرگ بود. قسمت خونه که طرف من بود تمام پنجره هاش از شیشه بود. اون مرد با همسرش در اتاق طبقه بالا داشت صحبت میکرد. از پنجره کوچیک بالایی سقف، با اسنایپریم که صدا خفه کن روش نصب کرده بودم، یه میکروفن صدا رو شکلیک کردم به سقف تا ببینم چی میگن و سریع هدفون رو روی گوشم گذاشتم. صدا ها این بود:

- آه... جک! بس کن! من نمی خوام دوباره بچه بیارم. نمی خوا...

-خواهش می کنم امیلی! این طوری زندگی بهتر میشه...

-نه نمی خوام. تو که نمی خوای من دوباره حامله بشه. هان؟

تانیا:

آه خدای من! آه! نه! سریع بلند شدم و بدون اینکه کسی متوجه ام بشه، از اونجا دور شدم. وقتی رسیدم خونه توی اتاقم رفتم. رابین دستم رو گرفت و گفت: کجا میری دختر خانم؟

سرش داد زد و بلند گفتم: ولم کن!

سریع توی اتاقم رفتم و در رو محکم کوبیدم و قفل کردم.

رابین:

خیلی تعجب کرده بودم که تانیا چرا عصبانیه. پشت در رفتم تا در بزنم که صدای گریه کردنش رو شنیدم. مونده بودم چی بگم. کنار دیوار تکیه دادم تا بیرون بیاد که یک ساعت بعد بیرون اومد. سریع راه می رفت. رفتم دستش رو گرفتم. گفتم: چی شده؟

برگشت طرفم. دیدم با چشمانی پر از اشک گفت: ولم کن باید برم! ولم کنید قربان.

تانیا:

به سرعت به سمت اتاق رئیس رفتم. نمیدونستم چی توی ذهنمه؟ ذهنم خیلی شلوغ بود. بدون اجازه محافظان وارد اتاق شدم. رئیس که طبق معمول مشغول بود، متعجب شد و گفت: چته دختر؟

- قربان همیشه اطلاعاتی درمورد اون فردی که باید بکشم بهم بدید؟ باید دربارش بدونم.

گفت: همراه من بیا به دفترم تا بهت توضیح بدم.

وقتی که به دفتر رسیدیم، بادیگارد های رئیس که از افراد رابین نبودن، خواستناسنایپریم رو ازم بگیرن. منم سریع کلمت رو در آوردم و روی سر یکی از اون ها گذاشتم. بلافاصله همشون اسلحه هاشون رو در آوردن که یکدفعه ببر سیاه گفتم: واو! دست ننگه دارید! این دختر به اسلحه اش حساسه! نترسیدبه من صدمه نمیزنه. بیا تو دختر. بیا.

-قربان همیشه دربارش توضیح بدید؟

-خب اون یک وسیله برای محفوظ سازی محموله های قاچاق ما ساخته بود بعد از ساخت از من خواست تا به اون اجازه بدم همیشه از تیم ما خداحافظی کنه اما من اجازه ندادم اون هم ناپدید شد. همراه با همسرش، شبانه که خونش رفتیم خالی بود و هیچکس نبود. حدود چند ماه پیش، جهنمی همون جاسوس دو جانبه ی ما، اونا رو پیدا کرد و من به تو برای کشتن اون و پیدا کردن اون وسیله اعتماد داشتم. به همین دلیل این ماموریت رو بهت دادم.

-خب من باید اول درباره ی اون مرد تحقیق میکردم. بعد دست به کار میشم.

-باشه میتونی بری.

سر جام ایستادم و گفتم: اما قربان چرا به جهنمی اجازه ندادید اون فرد رو بکشه؟ اون که از من ماهر تره

-این دیگه به من مربوطه حالا برو بیرون!

بعد اینکه احترام گذاشتم، بیرون اومدم و به طرف خانه حرکت کردم.

رئیس:

خب اینم از این! ناگهان رئیس آزمایشگاه از پشت پرده بیرون اومد و گفت: آگه اون بفهمه که باید پدر خودش رو بکشه به نظرت این کار رو میکنه؟

-خب به همین دلیل اینجا اومده بود. اون همه چیز رو میدونه.

-پس بهتره جاسوس ماهر همون جهنمی رو برای مراقبت بفرستی که اگر خواست پدرش رو نکشه، جهنمی تانیا رو بکشه. چون تانیا برای ما خطرناکه و ممکنه علیه ما بشه این رو که میدونی اون از تمام جاسوسان ما قوی تره.

-باشه. نگران نباش. جهنمی رو برای مراقبت از دور برایش می فرستم.

اون موقع میدونستم همه این ها زیر سر مامبا سر دسته همه این آشغال هاست.

تانیا:

وقتی با هلیکوپتر رسیدم خونه، سریع تمام وسایلم رو جمع کردم و برای تحقیق از اون مرد راه افتادم. باید مطمئن میشدم اون ها خانواده ام هستن. اونا یک سال پیش کشته شده بودند چطور امکان داره؟ که نزدیک در با رابین برخورد کردم.

-کجا تانیا خانم نمیخوای بگی چی شده؟

داستان رو برایش تعریف کردم. بعد زود از خونه بیرون رفتم. حدود یک هفته اون فرد رو زیر نظر گرفتم. توی اینترنت سوابق اون زن و شوهر رو پیدا کردم. باورم نمیشد اونا پدر مادرم بودند. آه خدای من! پدر و مادرم توی یک هتل خارج شهر بودند. منم توی اون هتل یک اتاق گرفته بودم.

رابین:

متاسفانه منم فهمیده بودم که تانیا قرار بود پدر خودش رو بکشه. تصمیم گرفته بودم تانیا رو تعقیب کنم چون مطمئن بودم ببر سیاه برای ترس از تغییر جبه دادن تانیا، یک قاتل برای کشتنش استخدام میکنه. تحقیق که کردم فهمیدم جهنمی رو برای کشتن تانیا استخدام کرده. اون موقع واقعاً عاشق تانیا شده بودم البته با هم نامزد هم کرده بودیم و برای عروسی آماده می شدیم که حتی خبر نداشتیم اتفاقات بد در راهه.

تانیا:

اونجایی که پدر و مادرم اقامت داشتن یک هتل لوکس بود. منم اونجا اتاق گرفتم. تصمیم گرفتم برم توی اتاق پدر مادرم یک ساعت بعد هوا گرگ و میش شده بود. حدود ساعت پنج و شش بود. رفتم طبقه پایین و در زدم. بادیگارد پدرم اومد از چشمی ببینه کی پشته دره اما من دستم رو روی چشمی گذاشته بودم ماسکم رو زدم و وقتی که در رو باز کرد به طرفی هلش دادم و داخلرفتم. کلمت رو گرفتم طرفشون و گفتم: اگر صداتون در بیاد شلیک میکنم. مادرم نگران به طرف پدرم اومد و گفت: چی شده جک؟ اینجا چه خبره!؟

-هیچی یک تروریست برای کشتن من اومده

بهش گفتم من یک تروریست نیستم بعد ماسکم رو برداشتم و پرت کردم. بادیگارد پدرم رو زدم و بعد بیهوشش کردم. مادرم در حدی ترسیده بود که با گریه به من التماس میکرد.

رابین:

تانیا رو تعقیب کردم و به اون هتل رسیدم. از دور دیدم جهنمی نزدیک هتل روی سقف یک آپارتمان با اسنایپرش دراز کشیده و تانیا رو نشونه گرفته.

تانیا:

بلند با بغض گفتم: برو اونور. پدرم با کمی دقت بعد چند دقیقه گفت: تو کی هستی؟ خیلی برام آشنا هستی!

باگریه بهش گفتم: یعنی منو نمیشناسی؟ واقعاً اینقدر نامردی؟ وقتی منو فراموش می کنی همین میشه! خیلی نامردی... خیلی نامردی!

شروع به گریه کردم و بلند داد زدم: خیلی نامردی!

جک با بغض گفت: تو کی هستی؟! تو کی هستی؟

بلند گفتم: منم پدر! تانیا، دختر کوچکت!

رابین:

سریع پله ها رو بالا میرفتم. دیگه طاقت نداشتم منتظر آسانسور بمونم. به اتاقي که پدر تانیا بود، رفتم و در رو باز کردم و داخل شدم. بحث تانیا با پدرش رو دیدم. کمی تعجب کردم.

تانیا:

مادرم از شنیدن حرف من، جیغی کشید و دستش رو روی صورتش گذاشت. بغض سنگینی همراه با اشک آماده ی شکستن بود. به پدرم گفتم: واقعاً انقدر فراموش کردن من برای شما آسون بود؟!

دستم رو روی دهانم گذاشتم و گریه کردم. بعد چند دقیقه به پدرم گفتم: چیکار کردی که رئیس میخواد تو رو بکشه؟

داد کشیدم: اون من رو برای کشتن شما فرستاده! میفهمید با زندگی من چیکار کردید پدر؟! همین الان وسایلتون رو جمع کنید و از اینجا برید. از این کشور برید... برید به جای دور که هیچ کسی شما رو پیدا نکنه.

رابین:

دیدم که مادر تانیا داره به پدرش میگه: چرا زنده بودن تانیا رو از من مخفی کردی؟

-من مخفی نکرده بودم واقعاً به من گفته بودنم.

بحثشون بلند شده بود. سریع به تانیا نگاه کردم و پشت سر هم صداش کردم: تانیا! تانیا!

اما تانیا داشت با خانوادش بحث می کرد و حواسش به من نبود

که ناگهان صدای تیر همه جا را به سکوت کشوند. با ترس بزرگم رو به رو شدم.

دیدم تانیا تیر خورده. تیر دقیقاً از قلبش رد شده بود. مادر تانیا با گریه جیغ کشید و اشک چشمانش مثل چشمه به جوشیدن افتاد و زانو زد. پدر تانیا خشکش زده بود. منم باورم نمیشد. تانیا به قلبش نگاه کرد. بعد کلت از دستش افتاد و روی دو زانوش افتاد. من سریع خودم رو بهش رسوندم و اون توی بغلم در حال مردن بود و من کاری از دستم بر نمیومد. تانیا با تمام قدرتش گفت: رابین ما قرار بود با هم ازدواج کنیم. من... من عا... عاشقت بودم! خواهش میکنم از خانوادم مرا... قبت کن.

با اشک هایی که از صورتم میچکید، گفتم: تانیا تو قرار نیست بمیری. خدای من کمک کن. خدای من!

-دوستت دارم رابین!

دست تانیا که دستم رو گرفته بود، افتاد و عشق من تانیا... از دنیا رفت. بلند فریاد میزدم و می گفتم: تانیا! تانیا! نه! نه!

جهنمی با لبخندی شیطانی و پیروزمندانه بلند شد و از اونجا دور شد. تا کسی اون رو نبینه.

تانیا رو روز بعد توی قبرستان خاک کردن. حتی ببر سیاه، اون آشغال هم اومده بود. زمانی که سرم رو آوردم بالا دیدم اون عوضی رو به روم ایستاده. طرفش رفتم و یقش رو گرفتم و بلند داد زدم: تو اون رو گشتی! لعنت به تو!

بادیگارد های رئیس عصبانی شدنو اون آرام در گوشم زمزمه کرد: این قانون جنگه! یا باید بگشتی یا گشته شی.

رئیس جک رو زندانی کرده بود و دستگاه رو ازش گرفته بود.

عقب اومدم و عصبانیتیم رو قورت دادم. شب حدودهای ساعت نه بود که اومدم سر قبر تانیا. گل های داوودی رو روی سنگ قبر گذاشتم و آروم گفتم: ((تانیا انتقامت رو میگیرم!))

ما فقط آدمای یک قصه هستیم. قدرتمندان ما رو به مرگ پیشکش می کنن فقط برای بقا خودشون.

داستان باور نکردنی ای بود. رو بهش کردم و گفتم: اما تو فقط به خاطر به عشق می خوای انتقام بگیری؟

-سارا تو هم به خاطر عشق انتقام گرفتی!

-چی؟ منظورت چیه؟

-تو به خاطر عشق به پدر مادرت، به خاطر عشق به خواهرت داری اینجا زندگی می کنی. اگر بفهمی یکی خواهرت رو بیرون زندان کتک زده، چیکار میکنی؟ خب مسلماً هر کی رو میشناسی میفرستی سراغ اون طرف تا اون فرد رو نابود کنه. درسته؟

-درست میگی.

-و گوش کن سارا! مهم نیست عشقت به کی باشه. به همسرت، به پدر و مادرت، خواهرت یا حتی حیوون خونگیت. اگر یکی از اینا صدمه ببینه تو جونت هم براش میدی درسته؟

-آره ببخشید.

رابین کمی نزدیک شد و گفت: گوش کن سارامن به خاطر این دختر حاضر بودم کل دنیا رو پشت سرم بذارم و رها کنم و همچنین تمام این باند ها رو نابود کنم تا خانواده های دیگهمثل من و تو از هم نباشه. متوجه ای چی میگم؟

در اتاق باز شد یک افسر به سمت اومد و دستبند رو باز کرد ولی اجازه ی خروج از اتاق رو بهم نداد. منم قبول کردم. باید چند وقت بستری می موندم تا خوب شم.

چند روز بعد یک وکیل به ملاقاتمون اومد. با چند تا ترنند فهمیدیم خیلی زود میتونیم از اونجا خلاص شیم. شاید فکر کنید که همه چی خیلی زود می گذشت یا بگید دارم داستان رو خلاصه میگویم ولی باید بگم درسته برای من و بچه ها همه چی مثل باد گذشت. پشت سر هم دادگاه تشکیل می شد و هر دفعه شکست می خوردیم. نمیدونم دادگاه پنجم بود یا هفتم که بالاخره دادگاه قبول کرد که ما بی گناهییم و همه مدارک جعل شده بود. ما آزاد شده بودیم ولی این پایان ماجرا نبود. تازه انتقام من آغاز شده بود اما شاید همه ی کسانی که دارید داستان من رو میخوانید، فکر کنید که چقدر خسته کننده استیک انتقام. من میتونستم حتی گذشت کنم و بعد از آزادی یک زندگی تازه داشته باشم.

اما اینجا نیست. همین که مامبا می فهمید که من آزاد شدم دوباره تهدید هاش رو شروع می کرد و ممکن بود به کسانی که دوستشون دارم ضربه بزنه. از همه مهم تر خواهرم سونیاست. اون وقتی که من توی زندان بودم به کمک هری و کوین به خودش رسیده بود و کم کم می تونست راه بره. حتی پاهاش درمان شده بود و آگه فقط ترسی توی دل سونیا می افتاد، ممکن بود باعث و بانیش رو به کشتن بدم. پس باید من اولین حرکت رو میکردم و شاید نباید اسمش رو انتقام بذاریم. شاید باید بگیم محافظت. بله! من باید از اعضای خانوادم محافظت می کردم. حتی اگر به کشتن مامبا محکوم می شدم.

روزی که آزاد شدم، ویلیام به دیدن همه ی ما اومده بود. اون یک خونه نسبتاً بزرگ داشت همه بچه هانه. اونایی که با من متحد بودند توی اون خونه بودند مثل هری، ویلیام، سم، اسکات و کوین و همینطور چند تا از بچه های مورد اعتماد. وقتی داخل شدم همه خوشحال بودن. اما من نبودم. من اصلاً خوشحال نبودم. من فقط تنفر توی وجودم بود. مثل یک موجود تمام لبخند و عشق رو از درونم بیرون کشیده بود. به همه نگاه کردم و بعد به اتاق سونیا رفتم. در رو باز کردم و دیدم که خوابه و کوین هم کنارش سرش روی تخت خوابیده. نفس عمیقی کشیدم و خیالمراحت بود. وقتی داشتم بر میگشتم کوین بیدار شد و درحال خمیازه کشیدن، کمی کش و قوس داد به بدنش و وقتی من رو دید فریاد زد: سارا!

سونیا با صدای کوین بیدار شد و وقتی من رو دید، گریه کرد و گفت: من دارم خواب میبینم؟!!

لبخند لرزونی زدم و بعد گفتم: نه خواهر مهربونم. نه عشقم. من انجامم، من برگشتم!

اشک هام بی صدا از روی گونه هام سر میخورد. سرم رو کج کردم و به سمتش رفتم و روی تخت نشستم و بغلش کردم. سونیابلند بلند گریه میکرد. منم بی صدا اشک می ریختم. آخ که چقدر دوری ازش برام سخت بود! آخ که چقدر دلتنگش بودم.

سونیا رو از بغل جدا کردم و با صدای لرزون گفتم: ببینم من دلم برای چهرت تنگ شده بود. بذار صورت قشنگت رو ببینم نازنین من. مهربون من!

متوجه شدم که کوین از اتاق بیرون رفت. سونیا بلندتر گریه کرد. با مشت به من میزد و می گفت: تو! توی نامرد بکهو ناپدید شدی. من رو ترک کردی. نه! تو... مثل مامان بابا تنهام گذاشتی... من بدون تو میمیرم تو... تو...!

-آره بزن. من خواهر بدی بودم. تنهات گذاشتم. از خودم بهت خبری ندادم. بزن محکم تر بزن من... من...

سونیا من رو بغل کرد و هر دو بلند بلند گریه کردیم. واقعا دلم برات تنگ شده بود. من براش مثل جنازه ای بودم که از گور برگشته بود. باورم نمی کرد. نه نمی شد که باور کنه.

از اتاق بیرون اومدم. نفس عمیقی کشیدم. رابین گفت: خب نقشت چیه؟!!

-اون باشگاه کجاست!؟

سوار ماشین خوش دستم شدم و به اون مسیر رفتیم. دم باشگاه پیدا شدم. از دور نگاه کردم. اوه! چقدر محافظ داره اما من هنوز اون هیولا قدیمی هستم! دیدم از در پشتی یکی که به نظرم آشنا بود، بیرون اومد.

داشتیم به سمتش میرفتم که رابین گفت: صبر کن. کجا میری؟ دیوونه شدی!؟

-اون یکی از افراد من بود. به من خیانت کرد و من زندان افتادم. حالا برو کنار!

پس زدمش و به سمت در پشتی رفتم. دیدم نشسته روی جدول و سرش رو با دست هاش گرفته. رو به روش ایستادم و گفتم: چیزی شده!؟

-مزاحم نشو برو گمشو!

-آم... توماس تو خیلی تغییر کردی!

تا سرش رو بالا آورد، یقش رو گرفتم و محکم کوبیدمش به دیوار و فریاد زد: حالا به من خیانت میکنی؟ من رو توی مخمصه میندازی!؟

با دیدن من، لرزید. به چشم هام نگاه نمیکرد. دستم رو مشت کردم که بزمنش که یکی از پشت من رو گرفت و برد عقب و فریاد زد: آروم بگیر سارا! اگر بکشیش چه بدرد ما میخوره؟

دست رابین رو گرفتم. چرخي زدم و از پشت محکم زمین کوبیدمش. به سمت توماس رفتم تا اودم بزمنش به گریه افتاد. تعجب کردم و با عصبانیت به عقب قدم برداشتم و گفتم: چیه ترسیدی!؟

-قربان من متاسفم. اما مامبا و مکس تهدید کرده بودن. اونا میخواستن همسر و دختر کوچولوم رو به قتل برسونن. من... من مجبور بودم.

به پشت برگشتم و داد بلندی سر دادم. به سمت دیوار رفتم و مشتت بهش زدم و به دستم نگاه کردم. پر خون شده بود. یقه ی توماس رو گرفتم و بلندش کردم و گفتم: مامبا چیزی درباره من میدونه!؟

-از اون موقعی که مکس روسراخ شما فرستاد، دیگه خبری نداره.

توماس رو هل دادم و به سمت ماشین رفتم صدا زد: سوار شو رابین. رابین!

-آخ لعنتی! تو یه دختر نحیف هستی. انقدر قدرت داری. آخ!

-تو هنوز داری به خودت می پیچی؟ بپر بالا!

با چهار دست و پا به سمت اومد و سوار صندلی شاگرد شد و وقتی حرکت کردم شروع کرد به خندیدن. به سمتش برگشتم و گفتم: تو حالت خوبه!؟

دوباره خندید و گفت: نه! به همین دلیل اسمت رو گذاشتن هیولا!؟

سری تکون دادم ماشین رو گاز دادم و به خونه برگشتیم. به اتاقم رفتم. توی آینه به صورتم نگاه کردم. اه! این موهای مزاحم دوباره بلند شده! قیچی رو برداشتم. کل موهام رو تا زیر گوشم کوتاه کردم. به خودم نگاه کردم. یاد اون روزی افتادم که مامور مخفی پلیس رو کشته بودم.

مزاحم ها همیشه کنارم بودن. کمی توی آینه به چشمهام نگاه کردم. شاید انتقام کار درستي نباشه اما... اما مامبا نه تنها به من و خانواده ام آسیب رسوند بلکه با توزیع مواد مخدر جوان ها و بقیه ی نسل ها رو بیمار و نابود کردن.

اگر حتی پلیسی در کار نباشه، من باید این کار رو کنم. البته دوستان رابین که قبلا عضوی از نیروی پلیس بودنم خیلی بهم کمک کردن. تصمیم رو گرفتم. باید کوین و سونیا رو به یه کشور دیگه میفرستادم تا جاشون امن باشه. دورترین جای ممکن.

از اتاق بیرون و پیش هری رفتم و گفتم: خوب گوش کن یک سری محافظ چینی، پاسپورت و بلیط چین میخوام.

-سارا میخوای چیکار کنی!؟

به پشتم نگاه کردم. بچه ها داشتن پیج پیج میکردند به داخل اتاق رفتم روی میز کامپیوتر ها نشستم و گفتم: ببین میخوام کوین و سونیا رو جای امنی بفرستم، بهترین و دورترین جای ممکن و دور از ماما تو چین هستش. اونا رو بفرست اونجا همین فردا شب. میخوام این قضیه رو تموم کنم و نمیخوام به عزیزام آسیب برسه.

وقتی داشتم از اتاق بیرون میرفتم گفتم: اما مطمئناً خواهرت نمیره.

نه باید بره بهش آرام بخش میزنم و کوین همراه با ویل به چین میرن وقتی جا گیر شدند و همه چی خوب شد، ویلیام رو برمیگردونم. بهش توی این جنگ نیاز دارم.

-بسیار خب قربان! از امشب همه چیز رو جور میکنم.

-ممنون.

به اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم. همه چی به زودی تموم میشه و من آرامش میگیرم و همراه با سونیا زندگی میکنم. اون موقع دیگه هیچکس و هیچ چیز برام مهم نیست.

دو سه روز گذشت. سونیا به چین رفت. البته بهم چند بار زنگ زد و گریه کرد ولی نمیدونستم ممکنه توی این جنگ آسیب ببینه یا نه. قصه من مثل توی فیلم ها نبود که با یک انتقام ساده همه چیز تموم شه. ماما باید میفهمید. افرادی که تک تک میمیرن چی میشه اما متأسفانه برایش مهم نبود.

حدود یک ماه از اومدنم به بیرون از زندان گذشته بود اما رابین از اون دوست های مخفی حرفی نمیزد. منم عصبی شدم و از خونه بیرون زدم. زمستان شده بود ولی اثری از برف نبود. توی جاده ها قدم میزدیم و روی صندلی پارک نشستم. به آسمان نگاه کردم و نفسم رو با قدرت بیرون دادم.

همین که تو خودم بودم یک چاقو از کنار صورتم رد شد و خط عمیقی روش انداخت و من از روی صندلی پرت شدم زمین. سریع چرخیدم و یک نفر که صورتش رو پوشونده بود، رو به روی من ایستاد. اومدم بلند شم که یک نفر لگدی به شکم زد و با درد بدی پرت شدم. سریع به خودم اومدم و با درد پهلو بلند شدم و گفتم: شما ها کدوم خری هستید؟!

مرد با زبون چاقو رو لمس کرد و گفت: اوم... پس حقیقته که هیولا از زندان آزاد شده؟! توماس بیچاره راست میگفتا!!

-لعنتی چه بلایی سرش آوردی؟!

-آم... نه. خودش نه. همه ی خانوادش رو جلوی چشمش قتل عام کردیم و اون به خاطر تو تنفر گرفت و گفت که کجایی!

چی؟! خدای من! به سمتش حمله کردم و گفتم: ماما بکپولای واقعه!

اون مرد خندید و گفت: هاهاهاها! واقعاً!

بهشون حمله کردم. نه اسلحه ای داشتم و نه چاقو. با مشت بهشون زدم به سمت آخری که چاقو داشت حمله کردم و یک بار نه صد بار بهش مشت زدم. انقدر زدم که صورتش پر خون شد. بعد خندید و گفت: آره بزنی بزنی تا...

یکدفعه گرمی اسلحه رو روی سرم حس کردم. اون مرد گفت: قبل اینکه انتقامی شروع بشود، پایان میابد.

برق شلیک گلوله، همه جا رو فرا گرفتو همه جا رو سکوت شد. اون مرد که اسلحه رو گرفته بود، افتاد به پشتم. برگشتم و اون رو مرده دیدم. تیر درست از وسط سرش عبور کرده بود. چند ثانیه بعد یک نفر شمشیری روی گلوئی مردی که کتک زده بودم، گذاشت و بعد گفت: جناب هیولا لطفاً بلند شید من حواسم هست.

بهش نگاه کردم یک پسر تقریباً جوان بود. از دور یک دختر به سمتش دوید و گفت: حالت خوبه؟!

بعد یک نگاهی به جسد کرد و گفت: ایول جکسون! خوب خلاصش کردی!

بلند شدم و عقب رفتم سریع اسلحه ای که روی زمین بود رو برداشتم و به سمتش اون جوان شمشیر دار گرفتم. اون دختر جیغ کوتاهی کشید و عقب رفت و مطمئنم اون تک تیر انداز نشونش رو روی سرم گرفته بود.

با اینکه پهلو رو گرفته بودم، گفتم: تو کی هستی؟

اون مرد نگاهم کرد و گفت: بانو آروم باشید ما با شما هستیم.

-بانو؟! تو چه عصری زندگی میکنیم؟! تو کی هستی؟ اگر حرف نزدی می کشمت!

یهو رابین با عجله اومد و گفت: آروم باشیدا! آروم باشسارا! اسلحه رو بیار پایین.

با خشم نگاهش کردم و گفتم: اینا کین؟

-برای محافظت از تو اومدن. فقط همین!

-آه بله حتماً.

- آروم باش. تو بدون محافظ اومدی!

اسلحه رو پایین آوردم. خنده ی تمسخر آمیزی زدم و گفتم: اول من یک هیولا هستم که تنها بیرون میام. دوم افراد همیشه و همه جا با من هستن. اینطور نیست لیام؟!

این رو که گفتم، همه ی بچه ها حدود ده نفر با اسلحه های سنگین از گوشه کنار بیرون اومدن. رابین و اون مرد شمشیر دار تعجب کردن و عقب رفتن. اون مرد به خودش اومد و پا به فرار گذاشت. سریع اسلحه رو بالا آوردم و شلیک کردم.

اون مرد افتاد. به سمتش رفتم و بدن نیمه جونش رو تکون دادم. کنارش نشستم و صورتش رو باز کردم و...

خدای من! سریع فریاد زدم، الکس بیا اینجا!

-خدای من! نه نه!

-توماس... تو؟!

توماس درحالی که داشت جون میداد، گفت: من... من همه چی رو از دست دادم. زندگی، فرزندانم و همسرم. همه ی اونا جلوی من جون دادن و مامبا بهم یک فرصت دیگه داد تا بهش خدمت کنم و تو رو بکشم... من فقط... قربان اون ممکنه از نقشه شما...

الکس: نه نه نه! توماس خدای من!

روی زمین پخش شدم. به دست های پر از خون توماس نگاه کردم و گفتم: من... من میکشمت... خودم میکشمت مامبا!

بلند شدم به خونه برگشتم. رابین با اون سه اعضا، بیرون بود. در رو باز کردم به سالن رفتم و گفتم: خب اینا کی اند؟!

-هیولا متاسفم که معرفی نکردم ولی...

دستم رو به یقش گرفتم و گفتم: نه حوصله داستانتان دارم و نه وقتش رو دارم. بگو کی هستن.

-خیله خب ولم کن تا بگم. این سه نفر برای یک باند اسلحه کار میکردن. معرفی میکنم: جکسون تک تیرانداز حرفه ای، ماریا هکر و بریو برادر ماریا مبارز حرفه ای.

-اونم با یک شمشیر؟!

-آروم باش الکس!

-برادر من از اصول های خاصی پیروی میکنه. اون توی شرق تعلیم دیده. به خاطر همین با توجه به گناه و اعمال، اون شخص رو مجازات میکنه و همچنین در مواقع حساس از اسلحه عقاب صحرا استفاده میکنه.

دیگه خشم من بیش از حد شده بود. دوستانم کشته شدن، من از خواهرم جدا شدم. خانوادم قتل عام شدن و فقط و فقط به خاطر اون گروه مسخره ی مامبا. من باید این قاتله رو ختم کنم تا افراد دیگه به دست مامبا معتاد یا کشته نشن.

اما نقشه ای به ذهنم نیومد اما ناگهان تصمیم گرفتم چیکار کنم.

ساعت دو صبح بود. سریع بهاتاق هری رفتم و بهش گفتم یک سری C4 قوی برام درست کنه. میخوام اول تمام حامی های مامبا رو بکشم و بعد اونجایی که بهش پناه برده رو با خاک یکسان کنم. یعنی وقتی کسی صبح بیدار میشه نه اثری از اون باشگاه مواد مخدر باشه، نه خاطره ای از مامبا داشته باشن. همه چی نابود بشه.

پس دست به کار شدم. با کمک ماریا از محل دو تا بچه ی مامبا، همونایی که برای نجاتشون تا دم مرگ رفتم، پیدا کنه. اون هم همین کار رو کرد. اونها توی یک خونه امن خیلی امنیتی مخفی شده بودن اما برای اونا امنیتی بود نه برای من. صبح با لیام و اون تک تیرانداز، جکسون حرکت کردیم.

اول لیست مرگ، شخصی به نام سایمون بود. اون اسلحه های مامبا رو جور میکرد و طبق معمول با یک سری ارازل و اوباش در حال قاچاق اسلحه بودن با چاقوی نازنینم جلو رفتم و گفتم: خب کی اینجا اسمش سایمونه؟!

همه به سمتم برگشتن بعد زیر خنده زدن و یکی از اونا اومد موهام رو کشید. زیرپایی زد و گفت: توی دختر بچه برای چی دنبال منی؟!

دستم رو کشیدم و بلند شدم. چاقو رو توی دستم چرخوندم و قبل اینکه جکسون اجازه بگیره که مغزش رو منفجر کنه، خنجر رو به سمتش پرتاب کردم و به شاهرگش برخورد کرد و نقش زمین شد. بقیه اسلحه ها رو بیرون آوردن و به سمتم گرفتن به سمتشون برگشتم و گفتم: بکشیدشون.

با حرفم، با اولین شلیک گلوله جکسون همه بچه ها که پنهان شده بودن، اونا رو به گلوله بستن و زمین غرق خون شده بود. یکی که با آخرین جوش روی زمین خودش رو میکشید گفت: تو... تو دیگه کی هستی؟!

پام رو روی کمرش گذاشتم و گفتم: من؟ خب من هیولایی هستم که برای شکار اومده!

برگشتم سوار ماشین شدم و از جکسون تشکر کردم و به لیام گفتم به مقصد بعدی حرکت کنه. یعنی کسی که مقر کنترل امنیت و حصار های برقی خونه امن رو داشت. تقریباً یک مایل با خونه فاصله داشت و خیلی قوی بود. اون ها پهباد های بزرگی داشتن که کل خونه رو زیر نظر داشت. حتی یک سرباز هم اونجا نبود اما تمام پهباد ها به اسلحه های قدرتمندی مجهز بودند.

وقتی که به اون خونه رسیدیم، با وسیله ای که ماریا ساخته بود، روی یه سری از اون پهباد های اون خونه، مخ این امنیت ها، یعنی آلن نويز هاي زيادي مينداخت. این کار باعث میشد همه پهباد ها بیفته و ارتباط آلن با بیرون و خصوصاً مامبا قطع بشه.

داخل خونه شدیم یک خونه ی معمولی بود اما یه اتاق کوچک معلوم بود. تمام اون کامپیوترها و وسایل اونجا بود. تا در رو باز کردم اون از ترس رو به روی در بود و کلت رو جلوی من گرفته بود. انگار که یه بچه بود! با ترس گفت: نزدیک نیا و گرنه شلیک میکنم!

دست هام رو باز کردم و گفتم: بزن خب!

جکسون که از صد متر اونطرف تر من رو زیرنظر داشت، گفت: قربان!

-تو دخالت نکن!

-د بزن لعنتی!

شلیک کرد. خندیدم. به سمتش رفتم و دستم رو روی میز گذاشتم و گفتم: معلومه یک احمق بیشتر نیستی! اون اسلحه خالیه و تو هم بهم میگی که چطوری اون پهباد ها و امنیت اون خونه ی امن رو خاموش کنم!

اون بچه اسلحه رو انداخت و گفت: وقتی اون دو شاخه رو از پریز بکشی، همه چی قطع میشه!

نیشخندی زدم و گفتم: یعنی کل اون امنیت به برق وصل میشد. اینقدر مامبا احمق بود!

برق رو کشیدم و یک سیلی به صورتش زدم و از خونه بیرون اومدم. با دست هام اشاره کردم که برگردید باید بریم اون خونه!

جلوی در ورودی درحالی که دستم توی جیب هام بود، ایستاده بودم. یک لحظه دیدم تمام پهباد ها منو نشونه گرفتن اما بعد از چند دقیقه همه سقوط کردن. بعد متوجه شدم از پنجره طبقه دوم، پرده تگون خورد مطمئن بودم دخترش منو دیده و ترسیده. بعد از سقوط پهباد ها، تمام برق ها قطع شد و دروازه متصل به برق با ولتاژ بالا باز شد.

اجازه ندادم لیام دنبالم بیاد. خنجر رو دستم گرفتم و داخل خونه سه طبقه با آجرنما سفید رنگ شدم. در خونه رو باز کردم. از راه پله ی فر خورده، بالا رفتم. همینطور که میرفتم چاقو رو روی دیوار میکشیدم و بلند سوت میزدم به طبقه دوم که رسیدم، صدا زدم: الینا کجایی؟ هیولا اومده ببرتت، دختر خوبی نبود هیولا ناراحت شده، کجایی تو؟!

دوباره سوت زدم. توی راهرو قدم میزد. اون گلدون و کاسه های عتیقه ای که توی خونه قبلی مامبا دیدم، اونجا بود. همه رو سر راهم مینداختم. از ته راهرو صدای بسته شدن در اومد و بعدش صدای شکستن شیشه. پشت در ایستادم و گفتم: دختر کوچولوی بابا راه فراری نیست! بیا خاله میخواد ببرتت پیش مامانت.

توی گوشه گفتم: جاش نزدیک پنجره یک شلیک کن.

با شلیک جکسون الینا جیغ کشید. نیشخندی زدم و گفتم: دیدی مامان اومده دنبالت؟ بیا بیرون.

پشت در، صندلی گذاشته بود. پام رو بالا بردم و محکم توی در زدم و باز شد. به داخل که رفتم خبری نبود اما... چشم به تخت خورد. تشک یه تکه خورد. به سمتش رفتم و تشک رو بلند کردم و پرت کردم. الینا از زیر تخت به من نگاه کرد. موهاش رو گرفتم و به راهرو کشوندمش. اونم جیغ میکشید. پرتش کردم توی راهرو پشتش رفتم و موهای بلونش رو کشیدم و چاقو رو زیر گلویش گرفتم و گفتم: ادوارد کجاست!؟

-خیلی وقته ازش خبر ندارم. اون رفته ژاپن از دست پدر فرار کرده!

رهاش کردم و توی راهرو قدم زدم و چاقو رو توی دستم چرخوندم و گفتم: هوم. پدر!

مامبا یک پدر نیست. اون یه مار سیاه سمیه! و تو بهش میگي پدر؟! به خاطر اینکه از تو اینجا محافظت میکنه ولی من براش یه غافلگیری قشنگ دارم.

به لیام که پشت سرم بود، گفتم بیاید جلوی روم بایسته و از کشتن این دختر فیلم بگیره. پشت سر الینا نشستم و چاقو رو زیر گردنش گرفتم و گفتم: میدونی مامبا؟ ادوارد کار خوبی کرد فرار کرد. در واقع راهش رو از تو جدا کرد. امیدوارم خوشبخت بشه اما انتقام من شروع شده و تو نباید دست روی نقطه ضعف من میگذاشتی.

همونطور که گردن الینا رو می کشیدم با چاقو گلویش رو بریدم. با جیغ ضعیفی اون مرد. چاقو رو به لباس هاش مالیدم و خون رو پاک کردم. بلند شدم و گفتم:

وقتی چند تا سگ شکاری با خودت می بری شکار، ممکنه اونا شکست بخورن. پس بهتره قبل اینکه خودت هم شکست بخوری، اون شکار لعنتی رو با یک تیر خلاص کنی. چون ممکنه اون شکار یک گرگ زخمی باشه و اون گرگ زخمی من هستم. همون هیولایی که تو ازم ساختی و دیر یا زود تو هم به خانوادت توی جهنم می پیوندی!

دیگه برای امروز بسه. خسته شدم، بریم خونه. وقتی برگشتیم ساعت حدودای هشت شب بود. جکسون داشت درمورد من به بریو و ماریا میگفتولی من باید امشب همه چیز رو تموم میکردم. به اتاق هری رفتم که همراه اون شاگرد کوچولوش در حال ساختن بمب ها بودن. بهش گفتم: هری میشه باهات خصوصی حرف بزوم؟

با اشاره هری اون پسر بیرون رفت و گفت: قربان!

-این بمب ها امشب حاضر میشه!

-قربان همشون حاضرن. امرتون چیه؟

به سمت در رفتم و گفتم: حقیقتش میخوام همه چی رو امشب تموم کنم. به اون پسر بریو بگو همراه من بیاد. به هیچکس نگو. به الکس، لیام و حتی ویلیام. خودم تمومش میکنم و بر میگردم.

-اطاعت قربان!

چند ساعت گذشت. حدودای سه صبح بود که کیف بمب ها رو برداشتم و همراه بریو از خونه بیرون زدم. وقتی به خونه نگاه کردم، احساس کردم که خیلی تنها و خالی افتاده. از اون موقعی که سونیا رو فرستادم چین، ساکت شده. همه دوستش داشتن.

با بریو به باشگاه مواد مخدر مامبا رسیدیم. با دوربین نگاه کرد و گفت: قربان کسی نیست. نه نگهبانینه خدمت کاری!

-مهم نیست. همراهم بیا!

همین که وارد ساختمون شدیم همه کنار مامبا با اسلحه رو به روی ما ایستاده بودند، دستام رو بردم بالا و کیف ها افتاد. یک نگاه به بریو کردم. با هم سر تکون دادیم. اسلحه ی عقاب صحرا رو بیرون آوردم و به سمتشون شلیک کردم و به پشت مبل پریدم اما بریو یک پرشی زد و با شمشیرش به هر کی میرسید، در عرض دو ثانیه دستشون رو قطع میکرد. باورم نمیشد. خیلی سریع بود! من خشاب رو عوض کردم و تا اومدم شلیک کنم دیدم روی هوا یک چرخه زد و به سمت اونا شلیک کرد. یک، دو، سه، تق تق تق! همه کشته شدند.

مامبا به سمت راه پله های بالا دوید. به سمت بریو رفتم. خندیدم و گفتم: هی بدجور ماهر هستی ها!

بریو شمشیرش رو زمین گذاشت به مرده ها احترام گذاشت و گفت: اونا انواع گناه رو کرده بودند و لیاقتشون مرگ بود. حالا چیکار کنیم؟

-خب باید تمام بمب ها رو جا سازی کنیم. شمشیرش رو توی غلافش کرد و به من کمک کرد، مامبا با سیگار برگش پایین اومد و تا سرم رو آوردم بالا دیدم یک تیر بار بزرگ دستش، و دستش روی ماشه رفت و شلیک کرد به سمت بریو دویدم و هلش دادم از پنجره پرت بیرونش. یکی از تیر ها به چاشنی بمب برخورد کرد و تا ۹۰ ثانیه دیگه منفجر میشد. به طرف پنجره رفتم و دیدم

که بریو با آرامش روی زمین فرود آمده بود اما من تیر خورده بودم. یکی به بازوم، یکی به پام، و یکی هم نزدیک قلبم. خونی که از بدنم فوران میکرد رو نگاه کردم. خون روی صورتم و حتی چشمهام هم ریخته بود، دیدم از دور ماشین های آشنا میان. بله انگار هری تحمل نداشته و به بقیه خبر داده به الکس و بچه ها نگاه کردم و...

الکس:

از ماشین پیاده شدیم و تا اومدیم به سمت ساختمان بدویم، لیام گفت: اونجا!

همه به پنجره طبقه دوم نگاه کردیم سارا غرق در خون بود و ایستاده از پنجره ما رو نگاه میکرد. اشک و خون از چشمهایش میبارید اما باورمون نشد. یک انفجار بزرگ رخ داد و تنها یادگاری که از سارا برامون موند، لبخند همیشگی و زیبایش بود. تمام بمب ها منفجر شدن. ساختمان در آتش غرق شد و پس از چند ثانیه فرو ریخت.

همگی خشکمون زده بود. با صدای آژیر پلیس، به خودم اومدم. ویل رو به زور سوار کردیم و از اونجا دور شدیم. فردا صبح توی روزنامه ها، اخبار همه جا پخش شد که یک باشگاه که در اصل آزمایشگاه تولید مواد مخدر بود، در مرکز شهر به علت نشت گاز منفجر شد و مردم حتی از اونجا خبر نداشتند. اون ها از وجود قهرمانی به نام هیولا خبر نداشتن. قهرمانی که مردم رو از کشت و کشتار بی رحمانه و نقشه های شوم مامبا نجات داد. قهرمانی که زندگی آرومی داشت. یک حیوان اهلی بود. در آخر به هیولایی درنده و ترسناک تبدیل شد.

سارا دل رحم بود اما از بیرون ترسناک و خطرناک بود. اون برای همه به یک خاطره تبدیل شد.

پایان در روز جمعه سوم آبان ساعت ۶:۱۲ بعد از ظهر

ویراستار فصل یک:

«الهام جعفری از غندی»

ویراستار فصل دو:

«یاس»